علویه خانم
(وولنگاری)

صادق هدایت

انتشارات جاویدان

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۴۰ ریال

علویەخانم

علویه خانم

نوشته: صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

علویهٔ خانم
نوشته: صادق هدایت
چاپ اول: تهران
چاپ جدید: ۲۵۳۶شاهنشاهی
چاپ: چاپخانه‌محمد حسن‌علمی ـ تهران
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان

فهرست

علویه خانم	۹
ولنگاری	۴۷
قضیه زیر بته	۵۷
فرهنگ فرهنگستان	۶۹
قضیه دست‌برقضا	۸۳
قضیه خردجال	
قضیه نمك ترکی	۱۰۷

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

عنوان نوشته‌های صادق هدایت که انتشارات جاویدان منتشر کرده است:

	محل و تاریخ چاپ نخست:
۱- فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲- زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳- پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» ازحسن قائمیان)	
۴- سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵- سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶- علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و«ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷- نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸- مازیار (با م. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹- وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰- بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۱- ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۲- سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳- گزارش کمان شکن	تهران ۱۳۲۲
۱۴- زند و هومن یسن	تهران ۱۳۲۳
(و«کارنامهٔ اردشیر بابکان» تهران ۱۳۲۲)	
۱۵- حاجی آقا	تهران ۱۳۲۴
۱۶- گروه محکومین (باحسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۷
۱۷- مسخ (با حسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۹
۱۸- مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده	تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه‌ها، و جزوه‌های گوناگون)	
۱۹- توپ مرواری	

و چندین اثر چاپ نشده دیگر

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

علویه خانم

میان جادهٔ مشهد، کنار سقاخانه «ده‌نمک»، جمعیت انبوهی از مرد وزن جلو پرده‌ای‌که بدیوار بود، میان برف و گل، جمع شده بودند. روی‌پرده که از دوطرف لوله شده بود فقط تصویر «مجلس یزید» دیده میشد: تختی بالای مجلس زده بودند ویزید بالباس وعمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی‌نرد بود. پهلویش تنگ‌شراب وسیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود. یك دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه‌های سبز گردن‌کج و حالت افسرده، زنجیر بگردن، جلو یزید صف‌کشیده بودند. سه نفر سرباز سبیل ازبناگوش دررفته هم پرسرخ به کلاهشان زده، شمشیر برهنه دردست گرفته، باشلوارهای چاقچور مانند پف کرده، که درچکمه فروکرده بودند، بحالت نظامی‌کشیك میدادند.

جوان پرده‌دار شال وعمامهٔ سبز، عبای شتری مندرس ونعلین گل‌آلودی داشت. بنظر میآمد الگوی لباس خودرا از مد لباس اسرای روی پرده برداشته بود. قوزك پایش سرخ‌کبود رنگ مثل چغندر سرمازده، از پشت زیرشلواری بیرون آمده بود. صورت چاق وسرخ او مثل صورت قمربنی‌هاشم ازجوش عرور جوانی پوشیده شده بود وگوشهٔ لبش‌زخم‌بود. سرش را تکان میداد و ازته حلقومش فریاد می‌کشید:

«اینها مصایبی بود که بسرخاندان رسول آوردن. (به پیشانیش‌میزد و مردم هم از او تقلید میکردند). حالا از این ببعد مختار میباد و اجر اشقیارو کف دستشون میذاره. اگه سیعیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن نیاز صاحب پرده‌رو میندازن تو سفره ـ من چیزی نمیخوام‌ـ من‌چهارسر نونخور دارم، چهارجوونمرد میخوام که از چهارگوشیه‌مجلس چهارتا چراغ روشن بکنن، تا بعد بریم سرباقی پرده و ببینیم مختار چطور پدر این بدمروت صاحاب‌هارو درمیباره.

«هرکی چراغ اولو روشن بکنه، بهمون فرق شکافتیه علی‌اکبر خدا

صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده ـ کی میخاد صنار با علی‌اکبر معامله بکنه؟»

« ای زوار حضرت رضا! ای خانوم! ای بی‌بی! ای‌ننه! مگه تو نمیخواهی بری زیارت حضرت رضا؟ این صاحب پرده‌رو ببین دستت‌روبگیر جلو صورتت، هرچه من میگم تو هم بگو ـ حرومزادها نمیگن ـ بگو: یا صاحب شمایل! بگو یاخضر پیغمبر، یا ابوالفضل! فوت‌کن بدستت، بکش بصورتت حالا هرچی بدلت برات شده بنداز تو میدون. دسی‌که بایه چراغ دستش بدسم بخورده، دس علی‌عوضش بده.»

ازاطراف مقداری پول سیاه وسفید توی دستمال چرکی که جلوپرده بزمین افتاده بود پرتاب شد. جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشت گرفت:

«بروای جوون، توکه بقد یه بال مگز نقره فدای اسم حضرت رضا کردی، برو هر مطلبی داری اجرت باحضرت صاحب چراغ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشتت بذاره. برونه برو بی‌بی! ننه‌ام‌البنی عوضت بده، حق بتیر غیب گرفتارت نکنه. بحق امام غریب درغربت‌بیمار نشی. هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهت بده. برو جوون! خدا بقد وسعت بتو بده. هرکی چراغ چهارم‌رو روشن بکنه بحق ضامن آهوخدا چهار سوتون بدنشو پنج سوتون نکنه، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدسش نده.»

زن چاقی‌که موهای وزکرده، پلکهای متورم، صورت پر کك مك، پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد. چادر سیاه شرنده‌ای مثل پردهٔ زنبوری بسرش بند بود، روبنده خودرا ازپشت سرش انداخته بود، ارخلق سنبوسهٔ کهنه‌گل‌کاسنی بتنش، چارقد آغبانو بسرش و شلوار دبیت حاجی علی‌اکبری بپایش بود. یك شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مچ پاهای کلفتش‌از توی ارسی جیر پیدا بود. ولی چادرش از عقب غرقاب گل شده و تا مغز سرش گل شتك زده بود.

درین بین سورچی از بالای گاری بالهجه ترکی فریاد زد: «آهای

علویه! معرکه بسه‌ها، راه میافتیم.»

زن چاق برگشت نگاه زهر آلودی بگاریچی انداخت و بعد ازآنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشهٔ چارقدش گره زد، یك بچه دوساله را بغل کرد و دست بچه کوچك دیگری را گرفته اشاره به‌صاحب پرده کرد. اوهم پرده را لوله‌کرد و برداشت و بازن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتادند.

میان جمعیت همهمه افتاده بود. هریك با آفتابه، لولهنگ و سماور حلبی خودشان بطرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم وهمراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. بچه‌ها از شدت سرما پنجه‌های یخ‌زده خود را در دهانشان فرو کرده و ها میکردند که گرم بشود.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را بانمد پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته وسماور نشسته بودند ـ آفتابه وظروف مسی خودرا در اطراف گاری آویزان کرده بودند. درمیان گاری ناخوش روبقبله، افتاده بود زن ومرد وبچه‌هم هرطوری میتوانستند جای خودشان راباز میکردند.

علویه خانم میان صاحب پرده، زن جوان و دوبچه نشست ـ هیچ‌گونه شباهت صورتی بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشهٔ لب وجه‌اشتراك این‌خانواده بود ـ پس ازاندکی تأمل علویه رویش رابصاحب پرده کرد و گفت:

«ـ امروز چیزی دشت نکردیم. انگارخیر وبرکت از همه چی‌رفته. دوریه آخر زمونه. اعتقاد مردم سست شده همه‌اش سه‌زار وهفت شاهی! با چهار سرنونخور چه خاکی بسرم بکنم؟»

مرد جوان باحرکت سرمطالب علویه را تصدیق کرد، مثل اینکه از او حساب میبرد. بعد علویه یك بامبچهٔ محکم بسر بچه‌ای که پهلویش

نشسته بود زد ـ بچه‌که از سرما میلرزید مثل انارتـرکید. شروع بگریـه زاری‌کرد ـ صدای اومیان صداهای خارج وداخل‌گاری وداد‌فریاد سورچی گم شده بود. علویه دست‌کرد از کنار رختخواب بستهٔ خود سفرهٔ نانی در آورد. دوتکه نان پاره‌کرد بدست بچه‌ها داد وگفت: «الاهی آتیش بریشیه عمرتون بگیره، کوفتوماشراکنین، زهرمارکنین، یه‌دقه منوراحت‌بگذارین.» بچه‌ها با اشتهای هرچه تمامتر تکه‌های نان را به‌نیش میکشیدند وباچشم‌های اشك‌آلود بمسافرین نگاه میکردند که مشغول جابجا شدن بودند.

درین گاری از کوچك وبزرگ ده دوازده نفر مسافـر بود، ولی بنظر میآمد که همهٔ آنها از علویه ملاحظه میکردند ـ چون روابط نزدیکی بین علویه و یوز باشی وجود داشت وخود یوزباشی راحت‌ترین جاها را برای علویه تعیین‌کرده بود. فقط ننه‌حبیب، جیران خانم، مشهدی معصوم، ننه‌گلابتون، پنجه باشی وفضه باجی در اطراف خانوادهٔ علویه جـا گـرفته بودند. باقی مسافرین خود را کنارکشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده وکنار گاری لم داده بودند.

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و تـرکی داد. صدای شلاقش بلند شد. گاری‌بلرزه افتاد: «ـ یم‌تویودوشومات. سیکین آروادین.» به اسبها تکرار میکرد: «گجبه»، باز صدای شلاق بلند شد وگاری حرکت کرد ـ صدای زنگ گردن اسبها، تکان اثاثیه، صدای چـرخ گاری و دعـا خواندن مسافرین هیاهوی غیر مشخصی تولیدکرده بود. صدای صلوات‌از همه‌گاری‌ها بلند شده بود. گاری‌های دیگری با جارجنجال از جلو وعقب گاری یوزباشی حرکت میکردند.

علویه باصورت غضبناك برگشت به جوان صاحب پرده گفت: «ـ آقاموچول! واسیه شوم بچه‌ها چی‌گرفتی؟

«ـ هیچی، پول پیش من‌نبود، نون توسفره هس.

«ـ اونجادر دکون، شامی‌کباب درس کـرده بودن بوش به بچه‌هـا خورده دلشون خواسه. مگم نگفتم شامی‌بخری؟

«ـ پول‌که پیش من نیس.

«ـ هوم! جیگرت واسیه پول لك زده. آرد تو دهنت بود بمن‌بگی؟

مگه «پاده» هفت شایی بهت ندادم چکار کردی؟

«ـ خودت گفتی برای سینیه زینت‌پیه بزونشاسته بگیرم، جیران‌خانوم هم تربت سیدشهدا داد ـ سنار هم شیره خریدم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم، آخرش هم هیچی عایدم نمیشه.

«ـ اوهو! خوشم باشه! حالا با من یکی بدو میکنی، رو بمن براق میشی؟ ـ معلوم میشه زیر دمت خارخسك در آورده... نگذار دهنمو واز کنم.

آقاموچول پاهای سرمازدهٔ خودش را از توی گیوه خیس در آورد نشان داد «ـ آخه مگه بمن وعده نکرده بودی برام یه‌جفت جوراب پشمی بگیری. پس چطو شد؟

علویه عوض جواب دستش را بلندکرد زد تو سرزینت که با رنگ برافروخته که وکه سرفهٔ خشك میکرد و مثل اینکه همه را مخاطب قرار داد گفت: «ـ الاهی این ذلیل مرده‌ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلبم رسوندن (ته‌گاری را نشان داد) ببین اون بچه نصف توه، ازاون یادبگیر. الاهی درد وبلاش بخوره توکاسیه سرت.»

بچه ته گاری با صورت زرد، رنگ دمپختك بروبر به آنها خیره نگاه میکرد، زینت سادات وخواهر کوچکش طلعت سادات‌که شکم باد کرده وپلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند.

ننه حبیب‌که صورت درازی مثل صورت اسب داشت وخال‌گوشتی که رویش مو درآورده بود روی شقیقه‌اش دیده میشد، همینطورکه انگشتر عقیق را دور انگشتش می‌گردانید گفت: «ـ خواهر حالا عیبی نداره. من دوسه‌تا گل شامی کباب خریدم باهم قاتق نونمون میکنیم. خدارو خوش نمیاد این بچه سیدارو اینجور میچزونی!

«ـ الاهی اجرت با ابوالفضل باشه، حضرت رضا خودش مرادت‌رو بده. پارسال همین فصل بود باگاری نجف قلی خدا بیامرز مشد میرفتیم. یادش بخیر، کاروبارمون سکه بود ـ سال بسال دریغ از پارسال! هر دفه پرده‌داری میکردیم دس‌کم شیش، هفت قرون، خانوم گاهی‌پاش میفتاد یازه زار مك جمع میشد. ـ زن نایب خدا بیامرز هم با ما همسفر بود،

هوا همچی سرد بود که سنگ را میترکوند، از بالای گاری باد وطوفان میزد، من قوانج ایلاووس کردم. نمیدونی این زن چی بپای من کرد. مثل شبپره دوره من میگشت. لاحاف خودشرو آورد انداخت رو من، یه آجرهم داغ کرد گذاش روکمرم. بمن میگفت: علویه تو زیارت جدت میری، زوار میباس بهم رسیدگی بکنن... خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود - هر منزلی که پییاده میشدیم تا مرو جابجا نمیکرد، تروخشك نمیکرد دلش آروم وقرار نمیگرفت. اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتاکفن پوسونده بودم خاك براش خبر نبره! - تابستون که بر میگشیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخها، مثه توت سییاه شد. عمرش رو داد بشما!

جیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنهٔ خیك شیره دعا بیرون میآمد، روی زبانشرا برای سفید بختی خال‌آبی‌بشکل خروس‌کوبیده بود، استغفار میفرستاد وتسبیح میانداخت خودش را داخل صبحت کرد - زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت:

«- یادتون هس، پارسال منم توگاری شما بودم، ماشالا این همون عصمت ساداته؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خدا بهت ببخشه!

«- امسال پاشرو گذاشته تودوازه.

«- ماشالا، ماشالا، خدا بهت ببخشه؟

«خانوم خودم هم سند و سالی ندارم. روزگار منو شیکسه، اگه می‌بینین موهام جو گندمی شده از باد نزلس، سال مشمشه‌ای یادتون‌هس؟ من تازه دسم به‌جفت در میرسید - آدم میباس پیشونی داشته باشد، دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره، پارسال که آوردمش مشد، شما دیده بودیش یه دختری بود ترگل و ورگل، یه خرمن گیس توپشتش خوابیده بود، از لپاش خون میچکید - اول صیغهٔ عبدالخالق دلال شد - یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو - مرغ هرچی چاقتره کونش تنگتره! باوجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که از آب روغن میگرف. خوب تا همچین‌نباشه‌که پول‌جمع‌نمیشه - ازکلیه سحر مثه سگ سوزن خورده دنبال پول میدوید. خانوم از هفته دووم دیدم یه صیغه دیگه هم آورده توخونه

ول کرده، با خودم شرط‌کردم پیسی بسرش بیاورم‌که تو داستونا بنویسن- چه دردسرتون بدم، سه ماه آزگار ازین محضر باون محضر کشوندمش. اینجور آدما پول بجونشون بسه. اون یخورده پول وپله هم که پسنداز کرده بودم ازبین رف، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه‌اش‌رو هپروکردعاقبت طلاقش‌رو گرفتم. اما دسم جایی بند نبود، یه زن لچك بسرچی میتونستم بکنم؟ هرچی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه. آخرش حاضر شد مهریه‌شو با یه تمن مصالحه بکنه - من هزارجور کلفت‌بارش‌کردم، گفتم این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی‌حیا! همین میخواسی آب کمرت‌رو تو دل دختر من خالی بکنی؟

«دیدم بسروگوش منم دس میکشه. یك روز نه گذاش نه ورداش گف: «صیغیه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم: خوشم باشه، بمرده که رو میدن به‌کفنش میرینه. هنوز لکلکونت هم باقیس؟ تو با بچیه من خوب تاکردی حالا میخواهی منم تو چاله بندازی؟ الاهی پایین تنت رو تخته مرده شورخونه بیفته. اون میگفت: قربون دهنت! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل میباد، پس چرادخترت انقد خاله خواب رفتس؟ - تو بازبونت مار رو ازسولاخ بیرون میکشی، اگه هفتاد دخترکور داشته‌باشی شوور میدی. من گفتم: امابازبونم این‌چند غاز مهرییه عصمت‌رو نمیتونم از تو بسونم. پدر سوختیه بی‌غیرت زد زیرخنده. مخلص کلوم، به هزار ماجرا یه نیماله صابون و چادر نیمداری که سردخترم بود از چنگش در آوردم. با خودم گفتم: اینم باز یافتیس از خرس مویی غنیمته. قربون هرچی سورچی چاروادارہ، بازدس دل اونا وازتره! پشت دسم‌رو داغ‌کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت نکنم.

جیران خانم: «آدم پول داشته باشه، کوفت داشته باشه!

پنجه باشی که کپنك پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پنبه دوزیش چرت میزد وکلهٔ مازوئی تراشیده‌اش را در شبکلاه سرخ فروکرده بود - صورتش غرق آبله، دماغ دراز، ریش تنکی‌از لای آبله‌ها بیرون‌آمده بود و تا حالا مثل لوطییی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد. یکمرتبه گوشش را تیزکرد، کنجکاو شد وگفت: «حیف نباشه برای

مال دنیا آدم وصلیه جونشو به‌آب و آتیش بندازه.

بعد قندران‌را از گوشه لپش درآورد به مشهدی معصوم تعارف‌کرد. اوهم گرفته در دهنش گذاشت ومشغول جویدن شد.

عصمت سادات باچشمهای سیاه وزل نگاهی به مدافع خود پنجه‌باشی کرد و چادررا محکم‌تر بخودش پیچید. عصمت سادات نیم‌تنه روح‌الاطلس ماشی بتنش بود. فقط سر دماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود.

علویه دنبالهٔ حرفش را گرفت: «ـ خانوم چه درد سرتون بدم، سه مرتبه‌بصیغه‌اش دادم، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم. یه شیکم زایید ودیگه رونیومد. خانوم با دعا آمدن سر زائو بچه دعایی شد مرد.

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقد سمنقر پاره‌ای بسرش‌بسته بود. آرواره‌های جلوآمده داشت وداغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد. سرش را تکان داد و گفت: «ـ قسمت‌رو سیمرغ هم نمیتونه بهم بزنه.»

علویه: «ـ ازون سرونه ببعد عصمت‌کزاز کرد، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم‌گذش، همچی شده بود مثه تیغ ماهی، اگه دماغشو میگرفتی جونش درمیرفت. بعد همینکه یه خورده جون گرفت باخودم آوردمش تهرون، توجهش‌کردم، گفتم: گاس باشه از ما بهترون اذیتش کرده باشن. دعا براش گرفتم حالش بهتر شد. گرچه هنوز سرخونیه اولش نرفته، اما چشم شیطون‌کور، گوش شیطون‌کر، حالامعقول یه پیرهن گوشت گرفته ـ الحمدلا چهارستون بدنش درسه. من نمیخوام امسال بیام مشد، همه‌اش به اصرار یوزباشی شد، با خودم گفتم: حالاکه حضرت منوطلبیده، خوب، اونم باخودم میبارم ، چونه، زنه نباد خونه بمونه، دق میکنه، خیالاتی میشه، یه نفربغل خواب میخواد؟ این شد که بنه کن راه‌افتادیم. این بچه سیدرو باخودم آوردم بهوای اینکه شووری براش دست‌وپابکنم، سرش‌رو رو بالینی بذارم تا سروسامون بگیره.

جیران خانم‌همینطورکه تسبیح میانداخت گفت: «ـ خانوم این‌درسه، دختر نباد خونه بمونه، خودش خودشومیخوره، تب لازمی میشه ـ دخترم ربابه همینکه پاشوگذاش توده، برای اینکه بختش واز بشه نذر و نیازی

نبودکه نکردم، از زیر توپ مرواری ردش کردم،بردمش حموم جوهودها، چادرشو از تو روده گوسبند ردکردم، میون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم، آخرش گفتم هرچی باشه خویش وقوم وصلیه جون هسن، اگه گوشت هموبخورن اسخون همو دور نمیریزن ـ کوفتش کردم، شفتش کردم، کردمش تو حلق پسرعموش اوستا یوسف بنا. اما دخترم بخور و به خشد کمال نیس، غیرتی وکاریس‌هان، از کار رو برگردون نیس، ماشالا از پنج نگشتش هنر میریزه ـ من همچی بارش آوردم که نیان بمن بگن: جیران خانوم دخترت رو بگیر لاغ گیست! حالا سه‌تا بچه داره مثه دسه گل، یکی از یکی ملوس‌تر شوورش هم بی اجازه ربابه آب ازگلوش پائین نمیره.

علویه، از روی بی‌میلی شرح خوشبختی دختر جیران خانم راگوش کرد، و دنبالهٔ مطلبش را گرفت: «ـ خانوم! عصمت هم عبدالخالق رو دوس داشت. من بزور طلاقشو گرفتم، دیدم میخواد هفته‌یی یه صیغه بیاره توخونه ول بکنه، دختر میشه سیبابخت وسیبا روز. دوماه آزگار، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم، هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق‌رو واز میذاشت، هر غذائی تو سفره بود بخیال خودش تعارف عبدالخالق میکرد. تواطاق تنها باخودش حرف میزد. من از ترس اینکه مبادا دخترم از دس در بره، دو دفه دیگه به صیغه‌اش دادم. شور آخری رو خودش هم دوس نداش، بچه‌اش هم که مرد خودش بمن گفت که طلاقشو بگیرم. شوورش دس وپای منو ماچ میکرد، میگفت: آخه چه خبط وخطائی، چه گناهی، از من سرزده؟ اشك میریخت مثه ابر باهار، من دلم ریش‌ریش میشد!»

در اینوقت صدای داد وبیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستند. علویه و همهٔ مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؟ فنوت در هوا می‌چرخید و روی گردهٔ اسبهافرودمیآمد صداهای درهم وبرهم شنیده میشد:

«افسارشوبیر!» «یاعلی بگو! زور بزن!» گاری رو عقب بکش. حالا جلوتر. یه خورده جلوتر، زودباش، بکش... بکش...» آقاموچول وپنجه‌باشی وچند نفر دیگر ازمسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی‌که دربرف زمین خورده بود بضرب قنوت بلندکردند. حیوان از شدت درد بخود میلرزید ـ یال و دم اسبها و جاهای ضرب خورشان را حنابسته بودند، نظرقربانی‌وکجی آبی بگردنشان‌آویزان کرده بودند، برای اینکه ازچشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر ومسلول که خاموت گردن آنها را خم‌کرده بود و عرق وبرف بهم آغشته شده‌از تنشان می‌چکید. شلاق سیاه زهی‌تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پائین میامد. گوشت تنشان میپرید ولی بقدری پیروناتوان بودند که‌جرأت شورش وحرکت ازآنها رفته بود. بهرضربت شلاق همدیگر را گازمیگرفتند و بهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میامد.

باد سوزانی میوزید و برف خشك براق را لوله کرده بسر و روی سورچی ومسافرین میزد. آنهائی که پیاده شده بودند دوباره سوارشدند، ـ صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نمدپیچ میلغزیدند و از روی جادهٔ ناهموار میگذشتند، دوطرف جاده بیابان بی‌پایان بودکه از برف سفید شده بود. چند تپه و ماهور از دور دیده میشد، مه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائین آمده بودکه از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد.

اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمك می‌خواستند. شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود.

یوزباشی با کلاه تخم مرغی وپوستین چرکی‌که بخودش پیچیده‌بود مهاری را در دست گرفته بود. فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تو دهنش میریخت ـ یك ورقه برف کلاه، ابروها وسبیل او نشسته بود.

. . . . . .

علویه باز یك بامبچه بسر زینت سادات زد و گفت «بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس! بگیر، به لنبون».

یکه تکه نان داد دست بچه‌ها. زینت سادات با هفت لنگه گیس، که باقیطان سیاه‌بافته شده وپشت سرش‌ریخته بود، اشك میریخت وسورمه‌هائی که به چشمش کشیده بودند مخلوط با اشك شده تاروی گونه‌هایش

دوانیده؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید.

مشدی معصوم باصورت پیسش، مثل اینکه لب بسرکه زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و بهمان حالت مانده بود، در حالیکه قندران‌میجوید، گفت: «ـ با این یابوهای مردنی‌اگه امشب به‌آبادی برسیم میباس تو سقاخونه شم روشن کنیم.»

جبران خانم دستهای غاغالهٔ خشکهٔ خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر در آورد، حرکتی از روی نا امیدی کرد... «ـ خدا بخیر بگذرونه!

ننه حبیب: «ـ دیگه پرش رفته‌کمش مونده. همیشه، خانوم! من امتحون کردم، به سمنون که رسیدیم راه سبك میشه.

علویه: «خدا از دهنت بشنوه، هنوز سه روز مونده که به‌سمنون برسیم، آخه‌نه اینکه زمسونه؟ من تو این راه‌بزرگ شدم!

پنجه باشی، بدون مناسبت، باحرارت مخصوصی شروع بصحبت‌کرد: «ـ یابوی کهری که زمین خورده بود خوب اسبی بوده ـ یادش بخیر! من لنگه همین اسب‌رو داشتم. چهل تمن به دوس ممدخان فروختمش. یه چیزی میگم یه چیزی می‌شنوین. تخم عربی بود وختیکه سوار میشدم، هرکی بمن نگاه میکرد دهنش واز میموند. همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم بود، یه مورز هم به قاچ زین میگذاشتم. دو قطار هم فشنگ حمایلم میکردم ـ نشون من رد خور نداشت. تو ساوچبلاغ بنوم بودم. یادمه تازه تپلغلافو آورده بودن، من‌سواره تیرهای تیلغلافو نشون میزدم. با اسب میتاختم، بر میگشتم سردو به تیراولی، بعد به تیر دومی، نشون میزدم. میدونین چطوشدکه ازاینکار دس‌کشیدم؟ یه روز رفتم خونه‌برادرم، اون میخواس پرکردن و خالی‌کردن موزر رو از من یاد بگیره. دوسه بار بهش نشون دادم، یدفه حواسم پرت شد، ضامن رو نینداخته بودم‌لولهٔ موزر همینطورکه طرف اون بود تیر خالی شد، خورد به بازوش شیکس. من از اون سرونه توبه کار شدم‌که دس به اسلحه نزنم،

فضه باجی سرش را باحالت پرمعنی تکان داد: «ـ‌لولیه تفنگ‌رونباد هیچوقت جلوکسی گرفت. چون شیطون درش میکنه.

عصمت سادات، همینطور که لوله‌های دماغ خودرا بطرف پنجه‌باشی گرفته بود، این حکایت ناشی ازشجاعت وبرازندگی را با لذت گوش داد، ولی علویه که زیرلب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد.

پنجه باشی به‌عصمت سادات گفت: «ـ بمنزل که رسیدیم خودم نعلین‌های شمارو درس میکنم، همه‌اش خیس وپاره شده.

علویه: «ـ جدش عوضت بده، چه مرد دل رحیمی!

عصمت سادات چادرسیاه خود را تاروی نعلین‌هایش کشید دراینوقت سروصدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود. صدای زوزه سگی ازدور میآمد. ننه‌حبیب صلوات فرستاد وکفشهایش را در آورد دمرو کرد. جیران خانم وفضه باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند مشدی معصوم چپقش را چاق کرد و بالحن خسته‌کننده‌ای که داشت بریده بریده حکایتی نقل کرد که دوسال قبل در همین محل یك گله گرگ بقافله زده، یك بچهٔ دو ساله را پاره کرده و یك گوسالـه را کشتن. ولی ننه‌حبیب عقیده‌اش این بودکه آتش پیه چشم گرگ را آب میکند.

. . . . . .

جاده یکنواخت وخسته کننده بود، هوا هم کم‌کم تاریك میشد... سایهٔ گاری‌ها روی برف‌کش میآمد و دراز میشد. یـك آبـادی کـوچك با مسجد خرابه و سقاخانه‌اش ازدور پیدا شد. دشت و هامون ازبرف پوشیده شده بود.

صحرا تیره رنگ، سایه‌های کبود و سیاه روی برف‌ها میخزیدند.

چند دقیقه قافله‌ایست کرد. فانوس بـادی جلوی گـاری را روشن کردند. یك فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند. دو باره سرو صدا و نـالهٔ چـوب بلند شد. سایـه‌های دراز از دنبالش کشیده میشدند.

ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین، بشکل داس نقره‌ای بود وبنظر میآمد که بالبخند سردش انتظار مرگ زمین را می‌کشد و باچهره‌ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد.

وقتیکه کاروان ایست میکرد، صدای سوزنـاك چـرخ گـاری خفه

میشد.

بعد ازدور مثل هزار پاچندگاری پی‌هم بزحمت در جاده میلغزیدند.

. . . . . .

سقف گاری چکه میکرد، جای‌زنی را که تشخیص داده بودند غمباد دارد بزحمت عوض کردند، ولی ننه‌حبیب معتقد بود که استسقا داردچون زیاد آب میخورد وسال قبل زن آبستی را دیده بود که دوسطل آب خورد وتا آنساعتی که جانش در رفت خیار ترشی میخواست. برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه‌اش نباشند باو خیار ترشی دادند، همینکه خورد چانه انداخت.

علویه که ظاهراً کسل شده بود درازکشید وبه عصمت‌سادات گفت: «ـ بیا جونم! به خورده پامو مشت ومال بده ـ ازپارسال سر راه‌امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده، هروقت سرما میخورم، یا زیاد راه میرم، باد تو پام میریزه.

ننه‌حبیب: «سید خانوم زنجفیل بخور. عروسم کمردرد شد، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش‌کرد.

علویه به آقا موچول: «ـ یادت باشه، این منزل که پیاده شدیم، برام زنجفیل بخر.» نگاه شرربارى به آقاموچول انداخت عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید. جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دوتا ابروی پاچه بزی وسمه کشیده و یك دهن گشاد که گوشه‌اش زرد زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد.

طلعت خوابیده بود، زینت سادات چرت میزد وفاصله بفاصله سرفه میکرد، باوجودیکه دعای ضد سیاه سرفه‌که روی پوست کدو نوشته شده بود با بپین وبترك و نظر قربانی جلو سینه‌اش آویزان بود. از تهٔ گاری زنی‌که پستان سیاه بادکرده خود را توی حلق بچهٔ زردنبوئی چپانیده بود وبچه مثل زالو شیرهٔ تن اورا از روی‌کیف بیرون میکشید، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد.

علویه: «ـ یوزباشی اقلا بما انقدر فرصت نداد که یه پیاله

گل گابزبون باین طفلکی بدم!

نه‌حبیب‌انگشترعقیق را دور انگشتش گردانید: «ـ سید خانوم نشاسه براش خوبه، سینه رو میپزونه. امشب هم وخت خواب به خورند یه خشخاش تریاك بهش بده. حتماً چشمش کردن. چطوره براش یه تخم‌بشکنی؟ چایمون کرده چیزی نیس.

«ـ بترکه! از بس اله وله خورده. من کشتیارش شدم پای پرده بتمرگه، مگه حریفش شدم؟ خدا صد سال عمرتو رو یه روز بکنه، بچه! الاهی بزمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی! ایتهمه بسردارم بسم الاهی زیر اسب اجل بری، سیاهتو خودم سر بکنم، یه دفه‌کپه مرگ‌نیس! بگذار. به اون بابای گور به‌گوریش رفته. پسونش آتیش بگیره که بتو شیر داد. به اون جنست لعنت؟ همه‌اش توبرفا دوید بعد هم از پهلوی یوزباشی تکون نمیخورد. چون بهش کشمش لرکش وبا سلوق میداد. بدتر از همه عزیز دردونه یوزباشی هم شده. یوزباشی بمن گفت که خییال دارد زینت رو برای ثواب به وجه فرزندی ور داره.

ننه‌حبیب: «ـ اصلا یوزباشی بچه‌ها رو خیلی دوس داره مردا پابسن که میذارن، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن، دلشون واسیه بچه پر میزنه.

علویه (متفکر): «ـ بیشتری مردا خودشون بچه‌هسن، (قدری‌آهسته‌تر) پارسال من صیغهٔ نجف قلی خدا بیامرز شدم خانوم! این مرد بایه تپه ریش‌وپشم هرشب سرش را میذاش تو دومنم گریه میکرد، آواز ترکی میخوند، میگفت براش لالائی بگم، بهش بگم توبچهٔ منی. ـ نگوکه وختی بچه بوده مادرش مرده اصلن مادرش‌رو ندیده بود، منم گایی دلم‌میسوخت، گریم میگرف، باهم گریه میکردیم، بعد که دق دلی مون خالی میشد یه‌مرتبه‌باهم‌میخندیدیم. ـ چن دفه تو روش گفتم: مرتیکه‌نره‌خر جوزعلی! اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه میرینه، خجالت نمیکشی؟ بیشتر از همین اداهاش بود که من ذله شدم، ـ کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه‌ام میرف، هرکارکردم که طلاق بگیرم قبول نکرد. رفتم دم مرده‌شور خونه، آب غسل مردهٔ کنیز سییارو گرفتم، بخوردش دادم تا مهرش بمن سردبشه.

استغفرلا، خاك براش خبر نبره، خانوم، دوماه بعدتخته بند شد، عمرش‌رو داد بشما.

ننه حبیب همینطورکه با انگشتر عقیقش بازی میکرد بـه حـالت پر معنی سرش را تکان داد: «ـ الاهی هرچی خاك اونه عمرشما باشه.»

* * *

قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود، صدای صلوات گوش فلك را کر میکرد. چند تپه گـل شبیه آلونك‌هـای ما قبل تاریخ، یك کار-وانسرای شاه عباسی، بـالای سردر کاروانسرا کـه چراغـی کور کورکـی میسوخت دوتا جمجهٔ آدم را گچ گرفته بودنـد بـرای اینکه باعث عبرت دزدها بشود.

گاری‌ها ازدالان کاروانسراوارد محوطهٔ چهارگوشی شدند که‌میانش یك سکوی بزرگ برای بار انداز شتر وقاطر درست شده بود. دور تادور ایوان طاق‌نما و اطاقهای تنگ وتاریك مثل هلفدونی برای مسافرین‌ساخته شده بود.

میان مسافرین ولوله افتاد، هریك حمله بطرف لحاف ودشك وآفتابه ولولهنگ خودشان‌آوردند وجل وژندهٔ خود را برداشته و بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند. هر دستهٔ مرکب از پنج یاشش نفر یك اطاق‌برای خودشان گرفتند.

خانوادهٔ علویه با پنجه باشی، فضه باجی و ننه حبیب، کـه باصرار بآنها محلق شدند، یك اطاق برای خودشان گـرفتند. چراغ نفتی را کـه روشن‌کردند، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی‌که دیوارکاه گلی دودزده داشت، بسقف اطاق یك تاب زیر لانهٔ چلچلـه بسته بودند که ریزش فضلهٔ کود شده بود. بدیوار قی خشکیده چسبیده بود، یك اجاق‌کنج اطاق زده بودند، یك تکه مقوای چرب، یك بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گـوشهٔ اطاق جمع شده بود.

عصمت سادات ساکت ومطیع، منقل را آتش کرد. فضه باجی دوتا قوری چرك، ترك خورده را آب کرد، گذاشت کنار منقل. آقاموچول هم، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت وعصمت زنان ازنظر نامحرم، یك

تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد.

از بیرون صداهای مخلوط و همهمهٔ سورچی‌ها، دعوا، فحش، گریه وسوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد.

علویه با حال پریشان چادرش را پس‌زد، باموهای وزکرده، صورت بر افروخته وچشمهای رك زده، جلو چراغ شبیه مجسمه‌ها و بت‌های خونخوار وشهوتی سیاه‌های افریقا شده بود، که درعین اینکه مظهرشهوت هستند جنبهٔ الوهیت دارند. پاهش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود.

فضه باجی کنار منقل کزکرده بود، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر میگفت. زینب وطلعت با صورت اخم آلود چرك وچشمهای قی‌بستهٔ سرخ، دم گرفته بودند.

«ددہ سمیا خونه مانیا عروس داریم بدش میبا.»

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفهٔ خودشان میدانستند و یا قیافهٔ فضه باجی آنهارا وادار بخواندن کرده بود.

علویه مشت خود را پرکرد توی تیرهٔ پشت زینت سادات کوبید: «الاهی لال بمیری، زبون پس قفا بشی، جفتتون ذلیل و زمین‌گیر بشین‌که منو کاس‌کردین، سرسام کردین. فضه باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده‌هارو ببین، چه بلائی گرفتار شدم. ـ در مسجده، نه کندنیه نه سوزوندنیه. حیف‌جل، حیف‌کرباس، گدارو جون بجونش بکنی گدا زادس، خدا خروشناخت که شاخش نداد، الاهی روتختهٔ مرده‌شور خونه ازتنت در بیارن. رخت نوهاش رو تماشاکنین! مثه کهنهٔ تنبون به تنش وایساده. ـ سرکچل و عرقچین، کون کج وکمرچین!

«ـ عیب نداره خانوم. بچه هسن، ماشالا تقس هسن.»

بعد علویه با صورت متورم وچشمهای رك زده بحال غمناکی گفت:

«انگار تو چشمم تورك افتاده. عصمت بیا نگا کن!

عصمت سادات آمد نگاه کرد، ولی بی آنکه عقیدهٔ خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت وبی طرف سرجایش پای منقل نشست.

ننه حبیب: ـ ایشالا بلا دوره خانوم چیزی نیس، فردا من به برنج

دوعا میخونم، بآب رووون میدم، خوب میشه.»

پنجه باشی کپنك سفید پشمی خود را که آستین‌های فوق‌العاده دراز داشت بخود پیچید وبعد از آنکه در مجری خودرا بازکرد کفش عصمت سادات راگرفت و با ذوق وشوق مشغول درست‌کردن آن شد، زیر لب با خود زمزمه میکرد:

«دیشب که بارون میبومد، خیلی مزه کردی.

«زلف پریشون اومدی خیلی مزه‌کردی...»

در این بین پرده زیلو پس رفت، یوزباشی با چاروق ومچ پیچ پشمی که غرق گل و برف بود، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود، پوستین بادکرده چرك، ریش وسبیل حنا بسته، دماغ بزرگی که رویش را سالك خورده بود وچشمهای ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید، وارد شد، مف یخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود ـ صورتش جلو چراغ سرخ وقاچ قاچ بنظر میآمد، مثل اینکه با شلاق بسرورویش زده بودند. دستکش پشمی پاره شبیه کیسهٔ حمام بدستش بود، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن‌ها از سوراخ سرپنجه بیرون آمده بهم دالی میکردند.

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد، کج‌کج جلو منقل آمد، دستش را روی آتش گرفت. ـ گویا از بسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشك شده بود، بی اختیار فحشهای مخلوط ترکی و روسی از زیر سبیلش در میآمد ومعلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها ویا به هوا فحش میداد.

یوز باشی دست‌کرد جیب نیم‌تنه مراد بگی خودش یك مشت کشمش لرکش در آورد، ریخت تو مشت زینت وطلعت، که با چشم‌گریان پای منقل نشسته بودند.

علویه پروبال گرفت، گل از گلش شگفت: «یوزباشی! بیا اینجا، من برات تو اطاق خودمون جاگرفتم. میخوایی برم از کاروانسرادار برات تخم‌مرغ بگیرم؟ ـ آهای آقاموچول! پاشو! بدو ببین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار، من اسخونام همه درد میکنه.

یوزباشی: «ـ نمیخواد، سلمان بك ناخوش بود، مـن خودم امشب توگاری روی بار میخوابم.

«ـ شاگرد کرم علی‌رو بفرس.

«ـ شاگرد کرم علی از گاری افتاده، پـاش در رفته، کـرم علی تو کاری خودش میخوابه.

«ـ مگه صاب سلطان اطاق علاحده واسش نگرفته؟

«ـ با صاب سلطان قهر کرده.

«ـ پس جوراباتو بده برات وصله بزنم.

«ـ رجب‌علی سورچی پس‌کجا میخوابه؟

«ـ همسایتونه.

«ـ درهر صورت من سری بتو میزنم.»

یوزباشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت. علویه رویش را کرد به ننه حبیب: «ـ پس شاممون‌رو بخوریم.»

«ـ خدایی‌شدکه‌من‌دوسه‌گل‌شامی‌کباب خریدم، می‌ترسم از دهن‌افتاده باشه، وگرنه آبگوشتش که آب زیپوس.» باحرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسهٔ آبگوشتی که آقاموچول آورده بـود. سفره را بازکـردند، فضه باجی اول دوتالقمه شامی برای بچه‌ها گرفت‌که مست خواب بودند. علویه از شامی چشید: «ـ جزابیه نمکه.»

ننه حبیب: «ـ خانوم کار آب‌وآتیشه!»

شامی را با تخم مـرغ وکاسهٔ آبگوشی کـه آقـا موچول آورده بود قاتق نانشان کردند. پشتش هم نفری دوتا پیاله چائی خوردند. ننه‌حبیب از گوشهٔ چارقدش دو حب کوچك تریاك در آورد به علویه داد: «ـ بـدین بچه‌ها بخورن.» فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضر خـواب شدند. هـر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه‌ای افتادند. ـ صـدای خرخـر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد.

فقط پنجه بـاشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و بـا خودش زمزمه میکرد، ولی مـدتی که گـذشت علویـه بلند شد، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت.

بوی گند و عرق انسانی و مواد تجزیه شدهٔ نامعلوم در هوا موج میزد.

***

از ایوان کی، قشلاق، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانوادهٔ علویه بود.

اولا طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظرمسافرین را کرده بودثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند، حتا زرین تاج خانم گیسش را درمسافرت سفیدکرده بود و سالی بدوازده‌ماه که ازین امامزاده به آن امامزاده می‌رفت، صیغه میشد و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود، از آنها سر در نیاورد، چون علاوه بر اینکه علویه، آقاموچول، وعصمت‌سادات وبچه‌ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی ازدهنش درمیرفت میگفت: «میخواهم دخترم‌رو ببرم مشهد شوور بدم.» همچنین آقاموچول را گاهی پسر گاهی داماد، و گاهی برادر او گه‌ای خودش معرفی کرده بود. بچه‌های کوچك را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته. گاهی میگفت نوه و و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند.

معلوم نبود بچه‌ها مال خودش، یامال دخترش یا مال یك نفرسورچی بودند. از طرف دیگر، دلسوزی و توجه مخصوصی‌که نسبت به یوزباشی از خود ظاهر میکرد مورد سوءظن واقع شده وموضوع قابل توجهی‌بدست خله شلخته‌ها داده بود. صغرا سلطان‌که ابتدا درگاری یوز باشی بود گفته بودکه در قشلاق، علویه شب را بغل یوز باشی خوابیده، این مطلب باعث کنجکاوی وتنفر ونقل زبان زنهای نجیب نما وخانم باجی‌ها شده‌بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند، وتف ولعنت میفرستادند. طرفدارهائی که علویه پیدا کرد فضه‌باجی و ننه‌حبیب بودند. فضه باجی جواب داده بود: «بیخود گناه زوار حضرت رضارو نباد شوس. کسی رو که تو قبرکس دیگه نمیذارن.» و ننه حبیب افزوده بود: «دیگ بدیگ میگه روت سیبا،

سپایه میگه صل علا! خوب! خوب سرعمر، دس به دنبك هرکی بزنی صدا میده. من از خانوما و کربلایی‌های خدایی ونمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تولنگشون حرف درمییارن، تا خودشونو نجیب قلم بدن، زیاد دیدم. خوداتون‌آب نمی‌بینین، وگرنه شنوگر قابلی هسین.» -بهمین جهت علویه جای آنها را باصغرا سلطان عوض‌کرد، و هردو آنها را آورد پیش خودش، درگاری یوزباشی جا داد.

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد، علویه بعد ازکسب اجازه یوز بازشی، به آقاموچول اشاره میکرد، فوراً هر پنج نفر بلند میشدند، دم امامزاده یاسقاخانه ویا کاروانسرا محل‌مناسبی پیدا میکردند، وپرده‌ای که با خودشان داشتند باز میکردند. آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود و هرجا گیر میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهاتش را درست میکرد، عصمت سادات برای سیاهی لشکر و دو بچه بعنوان کتك خورده ومخصوصاً برای مجلس گرم کنی بودند. بچه‌ها مثل دوطفلان مسلم گردنشان را کج میگرفتند، و علویه وقت بزنگاه آنهارا نیشگان می‌گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان بگریه میافتادند.

همهٔ اسرار این خانواده روی پرده‌ای که نمایش میدادند نقش شده بود وبنظر میآمد که این پرده مربوط بزندگی آنها وباعث اهمیت و اعتبارشان شده بود، زیرااگر پرده را از آنها میگرفتند همهٔ آنها موجودات معمولی، مزخرف، گردیده و در تودهٔ بزرگ زوار حل وهضم میشدند.

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد. عید قربان ونزول گوسفند ازآسمان، صحرای‌کربلا، جنگ علی‌اکبر، جنگ ابوالفضل، حمله نهرالقمه، بازار شام، تخت یزید، ظهور مختار، خولی، سگ چهار چشم، پل صراط، جهنم، بهشت، غرفه مسلمین و غیره... همهٔ این مجالس تأثیر مخصوصی در تماشاچیان میکرد، زیرا یك تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند، یك نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنهارا بهم مربوط میساخت.

روی این پرده سرتاسر عقاید، ایده‌آل و محرك مردم نقش شده بود، وبتدریج که باز میشد بمنزلهٔ آینه‌ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی

خودرا میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات خودشان درست کرده بودند، بلکه یکجور انعکاس، یك آینه‌ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود.

***

صبح هوا صاف بود، آفتاب روی برفهای پوك وخشك مثل خرده شیشه میدرخشید، مسافرها تك وتوك به جنب وجوش افتاده بودند. مشدی‌رجب علی ویوزباشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی وفارسی دستور میدادند، علویه با صورت بادکرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد، یك تیپا به آقاموچول زد وگفت:

«ـ مرتیکه خرس گنده! خجالت نمیکشی تا این وخت روزخوابیدی؟ پاشو پرده رو وردار بیاربیرون، زودباش! حالا را میفتیم‌ها! آهای عصمت! بچه‌هات رو وردار بیا، آنقدر وقت نداریم. قضه باجی، ننه حبیب، پنجه باشی، شمام بی‌زحمت بیائین! هرکس هم سر راهتون دیدین با خودتون بیارین.»

علویه شلان شلان از پله‌ها پائین رفت، نزدیك طاق‌نما دستمال کثیف خودرا پهن کرد آقاموچول هم، خواب آلود، پرده را آوردکنار دیوار گذاشت وباصدای دورگه شروع کرد:

«ـ هرکی یه صلوات بلند بفرسه، رختخواب بیماری توخونش نیفته.

«ـ الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«ـ هرکی یه صلوات بلند بفرسه، سرا زیری قبر علی به فریادش برسه، حرومزاده‌ها صلوات نمیفرسن!

«ـ الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«ـ حق تیغ اسلام‌رو بررا بکنه، حق نون گدایی کف دستت نذاره ـ لال از دنیانری یه صلوات بلندتر!

«ـ الاهم صل علا محمد وآل محمد!

مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقاموچول صدایش را باندترکرد:

«ـ هرکی این مجلس‌رو نشکنه علی دلشونشکنه. آخرما هم‌مستحقیم، این دکون ماس، میباس نونمون از قبل شما برسه.»

همینطورکه حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد. روی پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سردست گرفته بود و جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند.

بعد گفت: «ـ بسم‌الاهه رحمان رحیم، حمد وصمد و واجب‌التعظیم‌ـ هرکی‌ووضو نداره رد بشه. باجی پاشو اینکه می‌بینی، اینکه سیاحت‌میکنی، اینجا مجلس عید غدیر خمه. میدونی عید غدیر خم یعنی‌چه؛ بر مسلمین و مسلمات لازمه‌که...»

در اینوقت زن سبیل داری که سی‌وپنج یاچهل ساله بود مثل مادر وهب، چادر نماز پشت گلی بسرش ودستش را بـه کمرش زده، بـا صورت خشمناك، از اطاق مجاور درآمد. فریاد میکشید:

«ـ آهای علویه، قباحت داره خجالت نمی‌کشی، خجـالتو خوردی آبرو روقی کردی؟ دیشب توگاری مرادعلـی چـه‌کار داشتی، همین الان میباس رو برو کنم. ـ کلیه سحرهم پاشده، کاسه‌گدائی دستش‌گرفته مردوم رو زاورا میکنه. خودت‌هفت سرگردن‌کلفت بست نیس، مرد منم میخوایی از چنگم دربیاری؟ مسلمونی از دس رفته، دین ازدس رفته، آهای مردوم شاهد باشین، ببینین این‌زنیکه بی‌چشم و رو چی بروز من‌آورده. تومیخوایی بری زیارت؟ حضرت کمرتو بزنه...»

مردم ازپای معرکه متفرق شدند. آقاموچول هولکی پرده رادوباره لوله‌کرد. از همه اطاقها زوار دور علویه جمع شدنـد حتی عباسقلی کـه جوان ناقص‌الخلقه‌کرولال بود، کلهٔ بزرگ و پاهای افلیج داشت، ازهیجان مسافرین کنجکاو شده تا دم ایوان خودش را میان برف و گل کشانیده بود وصدای وحشتناکی، که نه شباهت بصدای آدمیزاد داشت و نـه بصدای جانوران از حنجرهٔ خـود بیرون می‌آورد. مثل اینکـه میخـواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بـکند. ـ او را بـه مشهد میبردند کـه حضرت رضا شفا بدهد. درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت.

علویه‌چشمهایش‌گرد شده بود،فریاد میزد:«ـزنیکه چاچولبازآپاردی،

چه خبره؟ کولی قرشمال بازی در آوردی؟ کی مردت‌رو از چنگت در آورده! سر عمر! اون گه باون گاله ارزونی! این همون پیرزن سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه. ـ میدونی چییه، من از تو خورده برده ندارم، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی، جلو دهنتو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه، خشتکشو در میبارم. من بابای اون کسی‌که بمن اسناد ببنده با گه سگ آتیش میزنم، همچی میکنم که دستش شق بمونه ـ پنجه باشی شاهده. دیشب من از تو اطاق جم نخوردم.

فضه باجی میانجیگری کرده گفت: «ـ علویه خانوم! صلوات بفرستین صاب سلطان! خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی.»

صاحب سلطان نگاه پرکینه‌ای به فضه باجی انداخت:

« ـ یه کلمه از مادر عروس گوش کنین، لنگه کفش کهنیه علویه هم بصدا در اومد. پدر سوختیه سیبا سگ! این دده برزنگی رو ببینین که تا جوون بوده کنج مدبخ، تو ذغالدونی اعیون، میگه نون و پنیر، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بدیر! (بحالت تمسخر آمیز رویش را بمردم‌کرد): همه رو مار میزنه، مارو خرچسونه!

قضه‌باجی زیر لبی قرقر افتاد: «اوهو! اه! انقده فیس نداره. انگاری نوه اترخان رشتیه، زنیکه حرف دهنشو نمی‌فهمه، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه ـ سنده رو نیزیه هیوده ذرعی نمیشه زیر دماغش گرف؟ همه مردوم ماه تابون نمیشن‌که، خودت آیینتو گم‌کردی. مرگ برات عروسییه! بخواب هیچ مسلمونی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس‌وردارنیس، کودوم قرمساقه که بغل تو بخوابه؟».

ولی صاب سلطان بی‌آنکه وقعی بگفتهٔ فضه‌باجی بگذارد به علویه میگفت: «خوب واسیه من بیخود خط و نشون نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده نترسه از بندیه کو نداده نمیترسه. پنجه‌باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت‌کییه گف دمبم. این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن... خود بچشم خودم دیدم. من دندونم درد میکرد، رفتم اطاق زنجان یه پك وافور کشیدم، وخت

برگشتن رفتم سری بگاری مرادعلی بـزنم دیدم عباسقلی جلـو در گاری نشسته بود با ارسی‌های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما من دیدمت. چون با مرادعلی میبونمون شیکرآب بود نخواسم بلندش بکنم. بعد اومدم در اطاقت اونجام نبودی. آقا مـوچول بیدار بـود- آقا موچول بوگو ببینم دیشب علویه تو اطاق شما بود؟

آقا موچول تا لاله‌های گوشش سرخ شد، ساکت ماند، علویه رویش را کرد به آقا موچول:

« - سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنته؟

آقا موچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم.»

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: « - چشمهات آلبالو گیلاس میچید؟ نمکم کورت کنه! خوشم باشه، حالا امامـزاده‌ای که خـودمون درس‌کردیم داره کمرمون میزنه. پسریه جرت قوز علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جورکردم؟ خواسم آدمت بکنم! اما خاك تو سرت! اصلن جوهر نداشتی. دیشب کودوم گور رفته بودی؟ من خبـرشو دارم. پدری ازت در بیارم که ایوالا بگی. این دس مزدم بود؟ پنجه باشی بمن گف‌که دیشب رفته بودی بیرون، دم صبح اومدی، - کرم از خود درخته، پس خودت خارشتك داشتی - اگرمیل کون دادن نداری چرا گرد بیغوله میگـردی! نکنه کـه‌رفته بـودی بغل صاب سلطان! حتمن با اونـم روهم ریختی، همیشه میدیدم، جلو پرده صاب سلطان میخواس با چشماش تو رو بخوره! آقا شاشش کف کرده، هان؟ فهمیدم کاسه زیـر نیم کاسس - ذلیل شده؟ تو رفتی واسه من انگش‌تو شیر زدی، کسیکه بما نریده بـود غلاغ کون دریده بود!

قراولی که بکلاهش منگولهٔ سرخ بـود و خودش را مأمـور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت:

« - باجی چه خبره؟ داد و بیداد راه انداختی! مگه سقت رو با بوق حموم ورداشتن؟

علویه! « - برو برو! در کونت را چف کن! مرتیکه الدنگ پف‌یوز یه تیکه اخ و تف بکلاهش چسبونده مردوم رو می‌چاپه! گمون میکنه من

ازش میترسم؛ چس رفته گوز اومده، حاکم دهن دوز اومده ـ نکنه تو هم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده رو میکنی؟

صاحب سلطان : «بیبا، اینم، بقولی خودت، داماد یا پسرت؟ دیگه چی میگی؟ خوبه که همه میدونن بغل یوز باشی میخوابی. علویه به آقا موچول! « ـ آهای! سید جد کمر زده تو مرو ندیدی؟ رفتی با این زنیکه هزار کیره رو هم ریختی، بمن نارو و بهتون می‌زنی، اسناد دروغ بمن میبندی: اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را بتو میدم واسیه سرت گشاده، تو هم باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه، تو حالا هنوز میباس بری رو پشت بون بازار قاپ بازی کنی. اگه مردی یه تار موشرو نمیدم هزار تا مثه تو رو بگیرم! یا اینکه گمون میکنی آج و داغ چشمای بادومیت هستم ـ از وقتی که به پنجه‌باشی مهربونی میکنم حسودیش میشه. ـ خاك بسرت! تو اصلن مرد نیستی ـ کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم؟ آهای ذلیل مرده! منو ندیدی؟

« ـ نه.

« ـ نه‌و نگمه. کی میگه که مرده نمیگوزه! دسست سپرده، ذلیل شده زرده بکون نکشیده، حالا رو بمن براق میشی؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه، به یوز باشی چی بگم. پنجه باشی! شما شاهدی. تموم شب پنجه باشی بیدار بود، کفش عصمت سادات‌رو وصله میزد.

پنجه‌باشی: « ـ به دودس بریده ابوالفضل، من تا نزدیك صبح بیدار بودم، نعلینای عصمت ساداتو وصله پینه میکردم، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود! چشماش مثه روغن سفید بشه اگر بخواد دروغ بگه.

علویه ازشهادت پنجه‌باشی جانی گرفته، شیرك شد و تو دل صاحب‌سلطان واسه رنگ رفت: «زنیکه پتیارهٔ سیلانی! بمن بهتون ناحق میزنی؟ گناه زوار امام رضا رو میشوری؟ جهوده هرچه تو توبره خودشه بخیالش تو توبره همه هس، خودت دلت میشنگه فاسق جفت و تاق می‌گیری، هر قلتشنی‌رو رو خودت میکشی. اونوقت، میبایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج سیلاخوری هم ابنهٔ تورو نمیخوابونه، نصب شب تو اطاق ما

چه کار داشتی؟ نگو که بود بود میکرده. بخیالت همه مثل تو هسن؟ من پسون بکونش میکنم، چاك دهنشو جر میدم که بمن افترای ناحق بـزنه. ـتاحالا کسی نتونسته بمن بگه بالای چشمت ابروس، توخودت به ننه گلابتون گفته بودی: «نه صیغه میشم به عقدی، جنده میشم ونقدی». فاسق هرچارـ واداری میشی، دروغی میگی صیغه اش هستم. او نوخت من سید وامونده، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم ازجام جم بخورم، میگی تو گاری مرادـ علی بودم، حوالت رو میدم بحضرت رضا، همینطور که تـو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه.

صاحب سلطان: « ـ خوب، خوب کمتـر جـانماز آب بکش، زنیکه بی‌چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش باقیس! بخیالش خبرندارم، حالا نذار بگم. خوبه که همه میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزنی، آقا موچولم بچه خوشگلته. اینارو اسباب دست کردی تا مردارو بهوای اونا روخودت بکشی، وگرنه دك وپزت را الاغ ببینه‌رم میکنه، (اشاره کرد بزینت و طلعت) این دو تا بچه‌ها تخم مول هسن، بغل هرچارواداری میخوابی، اونوخت میخوایی ، شوورم رو از دسم در بیاری. ننه گلابتـون کجاس؟ آهای! ننه گلابتون من بتو چی گفته بودم؟ میخوام روبرو کنم.

لنگه کفش خودش را در آورد، ولـی دو نفـر از تماشاچیان جلـو دستش را گرفتند. ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میـرفت که انگشتـر عقیـق او را ندزدیده، ولی در همین موقع یوز باسی که رگهای گـردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرهش در هم کشیده بود و برق ناخوشـی در ته چشمش دیده میشد، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهرمار وارد میدان شد. ورود او بقدری نا غافل بود که ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تپق میزد و آب دهنش میپرید، رویش را به علویه کرد:

« ـ دیشب اومدم کجا بودی‌ها، چرا تو اطاق نبودی؟

« ـ بهمین قبلیه حاجات، رفته بودم بیـرون دس به آب بر سـونم، رفته بودم زهر آب بریزم.

« ـ زبون بازی رو بذار کنار، صغرا سلطان و سلمان بك هم شاهدن

که دیشب تو، تو گاری کرم علی بودی.

« ـ از دهن سگ دریا نجس نمیشه! صغـرا سلطان دیگه در کـونشو بذاره، من اونو خوب میشناسم. تو کوچه قجرها خیـر. خونه واز کـرده بود، حالا که کاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاك بکنه. خودت میدونی، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن؟ اون میخواد خون منو توشیشه بکنه، بخون من تشنس. سلمون بك ترك خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید: نوبیه غش کرده بود، زمینه گاز گرفته بـود. اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله‌رو گز کرده بود. بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار! حالا پاش‌رو خوردم آخه من با این پا دردم چطور میتونسم از جا جم بخورم؟ به یه وزاریباتی خودم رو تاکنار آب‌کشوندم. همد اینا می‌بینن من سید زمین مونده سنار سه شایی از پرده داری درمییارم داره چشماشون میترکه، من با چاهار سـر نونخـور ابابیل که نیسم بـاد بخورم کف برینم؟ همش پشت سر من دو بهمـزنی میکنن، از فضه باجی، مشدی معصوم، از ننه حبیب بپرسین اگه تو تموم راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم.

یوزباشی: « ـ خودم دو مرتبه آمدم نبودی؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودی تو گاریش، تورو جای صاب سلطان گرفته.

علویه با رنگ پریده: « ـ خدا بسرشاهده. بهمون صدیقه طاهره اگه من با کرم‌علی ساخت و پاخت داشته باشم. ـ دیشب برات چایی دم‌کردم آوردم دم گاری، دیدم عوضی گرفتم، گاری مال‌کرم علییه. عباسقلی اونجا نشسته بود. آه و ناله میکرد، خوب هرچی باشه دل آدم از سنگ‌که نیس، با خودم گفتم: آدم میباس فکراون دنیاشم بکنه، سرازیری قبر، روز پنجاه هزارسال، خوب همیه زوار شامشون رو خورده بودن، سروسامونی داشتن، اما این عاجزی علیل زبون بسه رو انداخته بودن گوشیه گاری، تو سرما، (اشاره بعباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود. کـی میـدونه؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندهاش عـزیزتر باشه. وانگهی زوار میباس بهـم رسیدگـی بکنن، خوب دس بدس سپرده، همینطور که زن نایب پارسال بمن رسیدگی میکرد. گفتم قسمتش بوده، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی، بعد

رفتم تـه موندیه غذاهامون رو هم آوردم دادم بهش. حـالا اینهمه حـرف واسم در آوردن! صبح هم به مشدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون، یه پیاله جایی تازه دم هم صبحی بهش دادم. ـ اومدم ثـواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی حیی و حاضر، همچی نیس عباسقلی؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد، همهٔ نگاه‌ها بطرف ایوان بـرگشت، ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می‌لرزانید و صداهای نامفهوم از گلویش بیرون میآمد، حرکت مخصوصی با لبها و ابـرویش کـرد و زوزه کشید، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأئید نکرد.

یوزباشی دستهایش را بکمـرش زده، رنـگ شاه تـوت شده بـود: «سیکین آروادین، پیه! راس راسی گیرتمان را که با نـون نخـوردیم‌ها! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت گرگریفته‌ات با خودم آوردم.

اشگ توچشمهای علویه جمع شد و با صـدای خراشیده‌ای گفت: « ـ امروز اینجا، فردا بازار قیومت! دروغ که نمیتونم بگم. فردا تو دو وجب زمین میخوابم. بهمون جد مطهرم، زینت و طلعت جفتشون روبروم پرپر بزنن، سیاشونو سرم بکنم، اگه من با کرم علی راه داشته باشم.

صاحب سلطان: « ـ اشگش دم مشکشه! دروغکی آبغوره مـی گیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن، خودم دیشب ارسی‌های جیر علویه رو دس عباسقلـی دیـدم. دروغگو اصلـن کم حافظه میشه، پس چرا حرفت رو پس گـرفتی؟ تا حالا میگفتـی کـه از جات جم نخورده بودی، پس یه سوسه‌ای تو کارت هس، آقا موچول مقر اومد.

علویه: « ـ آبکش بکنگیرمیگه هفتاد سولاخ داری! زنیکه لوندهتیاره پاردم سابیده! نذار دهنم واز بشه، همینجا هتك و هـوتکت رو جـر میدم. حالا واسیه من نجیب شده! غلاغه کونش پاره بود داد میزد من جـراحم! مراد علی کجاس؟ چرا رفته قایم شده؟ میخوام همین الان روبرو کنم. تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی؟ ـ آقا موچولم الان حقش روکف دسش میذارم. آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موچول بگیر. ـ حالا واسیه من دم در آورده! صاب سلطان بال ببالش داده، پیشترا روبروی من جیك

نمیتونس بزنه - ای کور باطن، هرچی از مال من زیرو روکردی از گوشت سگ حرومترت باشه! اروای اون بابای جاکشت، بخیالت میرسه من عاشق چشمهای بادومیت هستم؟ یه اردنگ رو بقبله بهت میزنم، بری اونجا که عرب نی بندازه. حالا صاب مودی من شدی؟ زود باش پرده رو بده پنجه باشی.

آقا موچول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی در ایوان روبرو چنباتمه زده بود و عین خیالش نبود و دلاك سرش را میتراشید علویه رویشراکرد به آقا موچول:

« - هرری، گورت رو گم کن برو! بگربه گفتن گهت درمونه روش خاك ریخت! برو گم شو، دیگه رویت را نمیخوام ببینم، یه دیزییه از کار دراومده هم پشت سرت زمین میزنم، جنده خایه‌دار! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی. - گه پنجه‌باشی بقبر پدرت! کاشکی یه مو از تن او بتن تو بود.»

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه میخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند. صاحب سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: « - من شیله پیله تو کارم نیس، راس حسینی هسم، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراش باشم، ترو خشکش بکنم، این رو همه میدونن، هیشوقت هم خییال ندارم که مرد کسیرو از دسش در بییارم. اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقی سر مردت میگذاری.

علویه: « - خوشم باشه! بمرده که رو میدن به کفنش میرینه، داخل آدم! تا جون از کونت در ره، زنیکه هزارکیره، میخواسم بدونم فوضول و قابضم کییه. تو رو سنه نه؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیمم رو شوور بدم.

یوزباشی حرف علویه را برید: « - کپی اوقلی! ددوین گورین سیکیم، خفخون بیگیر. اگه سرت بره‌زبونت نمیره‌ها، روکه نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیرسه؛ پدری ازت در بیارم که حظ بکنی. میری بغل مردم میخوابی او نوخت دو ذرع هم زبون داری؟ من میرم تو رو همین جا

میگذارم.

علویه: « ـ بهمون قبلیه حاجات! اگه من بتو نمك به حرومی‌کرده باشم. همیه این حرفا رو صاب‌سلطان از تو لنگش در آورده، او نه که موشك میدوونه! همیه این آتیشك گرفته‌ها با هم ساختن واسیه اینکه من سیدزمین مونده رو ازچشمت‌بندازن. باو چهارسر نو نخور چه خاکی بسرم بریزم چه بکنم؟

یوزباشی تهدید آمیز: « ـ چمچاره مرگ بکون خفخون بگیر، لال شو.

علویه: « ـ الاهی آتیش بریشه عمرتون بیگیره، پس حالا معلوم میشه تو نمیخواسی مه سید زمین مونده روبرا ثواب بیاری زیارت، میخواسی آب‌کمرت‌رو تو دل زوّار امام‌رضا خالی‌کنی!

یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم: « ـ چون من در زندگیم زیاد عرق خورده بودم‌ها، میخواسم محض ثواب یه زن سید بی بضاعت بگیرم، بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه.

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل‌کرد: « ـ قربون دهنت! هر شب میبومدی راسیه ما سرتخت بر بریا، از من میپرسیدی‌که زن سیده‌رو پیدا کردی یا نه؟ یه شب از دهنت در رفت و گفتی: خودت که هستی من گفتم: دهنت بو شاش ارمنی میده، عقلت سرجاش نیس برو فردا بییا.

« ـ من اوگیرم شد، یه شب با تو خوابیدم، دیگه ول کن معامله نبودی. من از تو زن خواسه بودم نه عفریت.

(رویش راکرد بمشدی معصوم) ـ شبها خرخرمیکنه، رنگش میپره، دندوناش کلید میشه، آب از دهنش راه میفته، موهای زبرش میخوره بصورتم، خوابای بد می‌بینم. (با قیافه جدی برگشت بطرف علویه) ـ بعد گفتم رو برای من صیغه بکن، گفتی: آقا موچول دامادمه.

علویه: « ـ خدا پدرت رو بیامرزه، گفتم: مرد مثل سیل میمونه زن میباس اونو ظفت ورفتش بکنه، من خودم هسم، جورابت را وصله میزنم.

« ـ اما جوراب خیلی‌های دیگه‌رم وصله میزنی!

« ـ خدا ذلیلت بکنه! پس معلوم میشه تو همین میخواسی آب کمرتو تو دل من و عصمت خالی بکنی، نه اینکه من سید زمین مونده روبرا ثواب زیارت ببری. من اگه یکی از این بته‌های صحرا رو اززمین میکندم بهش میگفتم که من سیدم، زوار امامرضا هسم، می‌غلتید، مرو با خودش میبرد. (اگه روی سنگایی که زیارت میرن میشسم، می‌غلتید منم با خودش میبرد. یك سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خورده‌ها، برق زده‌ها، کوفت گرفته‌ها. نبودن، خودم مثه این سنگا می‌غلتیدم میرفتم زیارت! اون پدر آتیش بجون گرفتشونم میخواس آب کمرشو تو دل من و دخترم خالی بکنه ! هر چی که گنده و منده مال من دردمنده.

پنجه باشی آهسته گفت: ـ خدا رو خوش نمییاد با زوار امامرضا اینجور رفتار بکنن.

یوز باشی به علویه گفت: «بیخود خودت رو بشاغال مرگی نزن، برو پیش سفت زنت. هشدرت رو پاره میکنم، اگه طرف گاری من اومدی نیومدی، رسست رو در میبارم! تو گاری من دیگه جا برای تو ودار و دسه‌ات نیس. من مسافر گرفتم. یالا! صلات ظهره حریکت میکنیم هان!

« ـ خدا ذلیلت بکنه که من زن لچك بسررو با سه تا بچیه قدونیمقد سر صحرا گذاشتی! تره گرفتم قاتق نونم بشه، قاتل جونم شد! روزی ما درکون خرحواله شده بود! برا من فرق نمیکنه، به آدم گدا چه صناربدی چه صنار ازش بسونی، من از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در میبارم، اما خدا جا حق نشسه ما هم یه خدایی، یه ابوالفضل لباسی داریم. ـ از هر دسی بدی از همون دس پس میگیری. اجرت با حضرت باشه، اون دنیا که دروغ نمیشه. الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه خودت پیاده. من قلتشن آقا، آقا بالاسر لازم نداشتم، اون صاب سلطان جنده سوز مونی رو هم حواله‌اش رو میدم به همین امام غریب... رفتی؟ خبرت رو بییارن! جیره‌ام رو به یخ بنویس بذار جلو آفتاب!.»

یوز باشی از میان کاروانسرا فریاد زد: «گاریبا راه میفته.» بعد رفت مثل گل سر سبد، بالای نشیمن پف کرد نشست. فحش‌های مخلوط

روسی و ترکی از کنار لوچه‌اش بیرون میریخت.

ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید و گفت: «هر که رو نگاه کنی، یه بدبختی داره. از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم که شما دیده بودین گم شده. قابلی نداشت، اما یادگاری مادر بزرگم بود. شما اونو ندیدین؟»

علویه با سر اشارهٔ منفی کرد. ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم‌تر از معمول در هوا چرخید و روی گرده اسبهائی که از شدت درد و سرما پوست تنشان میپرید فرود آمد مثل اینکه یوز باشی میخواست دق دلی خودش را سر آنها خالی بکند ـ اسبها از زور پسی و بیچارگی همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگه میزدند.

گاری‌ها با تکان و لغزش برفهای گل آلود را شکافتند و خارج شدند.

علویه مشت خودش را پر کرد و روی تیرهٔ پشت سادات کوبید و گفت: «امان از دس شما ورپریده‌ها، که مثه هند جیگر خور میمونین، از بسکی جوش وجلا زدم صورتم شده قد مهر نماز، الاهی بزمین گرم بخورین. اون بابای قرمساقتونم که زرتش قمسور شد، اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت خالی بکنه!»

* * *

از این واقعه بیش از یکماه گذشت، یوز باشی روز قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا را زیارت بکند، همینکه وارد صحن شد، دید گوشهٔ حیاط. جلو آفتاب پرده‌ای باز کرده‌اند و جمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده‌چی افتاد و پنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید وبلند میگفت.:

« ـ بهشت شد داد رو تماشا کن، شد داد همون حرامزاده‌ای است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد.

« ـ این تصویر زنیس که زنای محصنه کرده و تو دهن اژدها افتاده.

« ـ ای باجی، ای بی‌بی، ای ننه، پل صراط رو تماشا کن که از مو نازك‌تر و از شمشیر تیزتره.

اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی

« ـ ملك طاطائیل رو در لطف خلقت تماشاکن، نصب تنش از آتیشه و نصب تنش از برفه و تو جهنم‌میگرده...

علویه با سر اشاره‌ای باو کرد، مفهومش این بود که مختصرش کن ـ پنجه باشی شروع بگدائی کرد: « لال از دنیا نری یه صلوات بلند بفرس.

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت: دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم ـ بوگو باسم تو، به نذر تو، بدوستی تو، یا علی، یا علی یا علی!

« بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه.

«حالایکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره. دسی که‌مارو نا امید نکنه: دس علی نا امیدش نکنه.

آگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشگل گشا نیس؟

نییاز پرده چی زوبند از تو میدون. از جوونیت خیر ببینی، هیچوقت محتاج خلق خدا نشی.»

از اطراف پول سیاه ریختند. پنجه باشی برای تشویق میگفت: «برو نون گدایی علی بدومنت نگذاره، حق سرماییه کاسبی بدومنت بگذاره! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت بکنی!»

نگاهی در سفره انداخت و گفت: «کرم سیصد نفر شد سه قرون؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس دامن از علی بگیرن، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن!

«دسی که یه قرون علم کرد، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه و سرماییه کاسبی و وسعت رو از دس علی بگیره.

مردم متفرق شدند. یوز باشی معرکه را شکافت جلو رفت.

علویه به پنجه باشی گفت: «ـهمه‌اش نه هزار و سه شایی؟ خیر و برکت از مردم رفته، عقیدهٔ مردوم سس شده. پارسال معقول پونـزده‌زار، شونزده‌زار مك در اومد داشتیم، با چاهار سر نونخور چـه خاکی بسـرم بکنم؟»

یوز باشی جلو آمد گفت: «اقر بخیر! میدونی؟ آه تو منو گرفت. دو تا از اسبام نفله شدن!

علویه برگشت نگاه زهر آلودی بصـورت او انـداخت. بعد خندهٔ ساختگی کرد: «یوز باشی! حال و احـوالت چطـوره؟ چه عجب! پارسال دوس امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاقه؟ چن وخته که مشد هسی؟

یوز باشی: «یه هفته میشه. شما کی اومدین؟

علویه: «ای! چاهار پنج روز هس، شما روکه دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن. دور از جون شما باشه! من ازون زنیکه گـود زنبور کخونه، ازون جنده سربازی، لجم گرفته بود که روبرو...

یوز باشی حرفش را برید: «خوب برو بچه‌ها سالمـن؟ آقا مـوچول کجاس؟

علویه عاروق زد: ذلیل شده را ولش کردم. اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه، پنجه باشی خوب مردیس، کاردونه، میدونی، مجری پینه دوزیشو سه‌زار فوروخت، حالا پرده گردون شده. پدر عاشقی بسوزه؛ گلویش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت و فند کاسه‌گری رو بلد نیس میباس من کلمه بکلمه حقنش بکنم. اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میومد. چون خودش بر و رویی داشت. حالا نون آب و گلشو میخوره، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده، لایقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی‌دونم. خاك بسـرش آدم میباس جوهـر داشته باشه.

« مگه آقا موچول دامادت نبود؟

«ـخاك تو سرش! اون عـرضه نداش کـه. تا اون بیاد مـرد بشه دم شتره بزمین میرسه. هنوز مزهٔ پای عرقه، خوب حالا کی‌حرکت میکنی؟»

«فردا حریکت میکنیم، تو هم میبابی؟ مارو که غال نمیگذاری.

« خودم جورابت رو وصله میزنم، دیگه مثل اینـدفعه مارو میبون راه نگذاری؟»

یوز باشی با صورت قاچ خـورده‌اش زد زیر خنده بطـوریکه لثه‌های کبود دندانهای گراز کرم خورده‌اش همه بیرون افتاد.

علویه یك بامچه محکم تو کلهٔ زینت سادات زد:

«الاهی آکله شتری به بالا و پایینت بریزه‌که جونم رو بلبم رسوندین، از دس شما جونم مـرگ شده هاس که مـن بایـن روز افتـادم! اون بابای جاکشتونم خواس آب کمر شو تو دل من و عصمت سادات خالی بکنه!»

ولنگاری

قضیهٔ مرغ روح

به: م فرزاد

یك موجود وحشتناکی بود که تمام ادبیات خاج پرستی مثل موم توچنگولش بود ـ بدتر از همه خودش هم شاعربود و بطرز شعرای آنها شعرمیسرود وتو مجلس ادبا وفضلا خودش را بزور میچپانید ـ چون در ایـام جهالت زبان گنجشك خورده بود، از این جهت زبان در اختیارش نبود. لـذا مثل قاشق نشسته از هردر سخن میراند و در اطراف داوید کپرفیلد وشکسپایر و پیش گوئیهای ولز راجع به چند هزار سال بعد، ومیلتون و بایرون اظهار لحیه میکرد و درضمن اشعار خودش را به نام این فصحا قالب میزد.

ولی ازآنجا که محققین و ادبا و شعرای بیقدر و مقدار مـا چندین شلیته بیشتر پاره کرده بودند، مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند به اونگاه میکردند، بعد سری تکان میدادند و به التهابات و هیجانات ناهنجـار این موجود ریغوی عاری از صلاحیت اجتماعی وتملق و اغراض پست مادی،

و اظهار فضل وسینه صاف‌کنی و صورت حق بجانب گیری (در صورتیکه یك ستاره تو هفت گنبد آسمان نداشت) پوزخند تمسخرآمیز زده درجوابش این شعر را نقل قول میآوردند:

«برو فکر نان کن که خربزه آب است،
فرمایشات شما چون خشت بر آب است!»

«این حرفها نه خانهٔ سه طبقه میشود، نه اتومبیل، نه اضافه حقوق نه اهمیت اجتماعی و آل وآجیل. حافظ و سعدی هرچه گفتنی وشنفتنی بود گفته و شنفته و حتی یك کلمه حرف حسابی برای دیگران باقی نگذاشته‌اند.» ولی این ادیب سرتغ به خرجش نمیرفت و فحشهای چاله میدانی به ناف دو خاتم الادبیات میبست.

دست برقضا روزی از روزها، ثقل وسرما بر شاعرما اصابت نمود و بستری گردید. از اتفاقات روزگاردیوانی از حافظ به خط سعدی وکلیاتی از سعدی به خط حافظ درکنار بستر خود افتاده دید. آن جنگها را هولکی قاپید وفوراً ازلحاظ خود گذرانید. از فرط تعجب انگشت سبابه خود را مکید. بفرمایشان ادبای معاصر میهن اذعان نمود. سپس دست تضرع بدرگاه الهی بلند کرد تا خدا جسارتهای بیمورد و بی‌سابقه و ناعادلانهٔ اورا ببخشد و او از این به بعد در سلك فدائیان سعدی و حافظ در آید. اما بسیار تأسف خورد از این که نص صریح اشعار این دوخاتم‌الادبیات مغلوط و درطی جریانات معمولی دنیای دون آلوده به اشکالات و اشتباهات و اغتشاشات واختلالات طبیعی گردیده است.

پس اول کاری که این موجود خطرناك کرد، این بود که رفت دم پاشورهٔ خشك حوض‌خانه‌شان، تمام کلکسیون دیوان اشعار خود را به آب شست. کنج عزلت اختیارکرد ودرفضای خانه مشغول بکار شد. صدوپنجاه بند کاغذ دو رطلی، و دویست شیشهٔ مرکب تبریز وچهار بسته قلم نیریز از بازار حلبی‌سازها ابتیاع فرمود وبیدرنگ شروع به کپی وحلاجی‌دیوان حافظ نمود (چون سعدی دریای بیکرانی بود و عمر او برای کپیه کردن کلیات سعدی کفایت نمینمود). دسته دسته کاغذها را سیاه میکرد ودرآرشیو و دو لابچهٔ صندوقخانه ضبط میکرد. از این به بعد هرکس بر میگشت باو

میگفت: «فلانی خرت به چند است؟» او بقدری از کشفیات عمیق وعتیق خود راجع به‌کورهٔ دور شبکلاه حافظ، و جام چهل کلید زنش، و شپشهای خرقهٔ پدرش، و میخچهٔ پای پسر عمویش، وتشتك و لوله هنگ زن‌بابایش و ملکیهای کار آبادهٔ شاخ نباتش سخنرانی میکرد، کـه شخص صلهٔ ارحام کرده، خیلی زود جفت گیوه‌های خود را درآورده زیر بغل استوارو گریز به دشت وصحرا را اختیار مینمود.

تحقیقاتش‌که تمام شد برای چاپ آن قیام نمود. باتمام گردنه گیرها و قـاچاقهائیکه اسم خودشانرا کتاب فروش گذاشته بودند، از مسلمان و گبر وارمنی و یهودی و موجودات میهنی مشغول کنسولتاسیون شد.آنها ظاهراً اظهار همدردی میکردند، ولی هیچکدام حاضر نمیشدند برای چاپ از کیسهٔ فتوت خود حتی یك شاهی مایه بروند. این شد کـه شاعرما دلش سرد شد، و قلم خودرا شکسته صم وبکم بـه گوشه‌ای نشست. فضلا و ادبا به تاخت دور او گرد آمدند و اظهار تأسف از عدم قدردانی ابناء بشر نمودند. دستمال دستمال برایش اشك خون ریختند و در ضمن، از کشفیات او راجع بحافظ دزدیدند و مستقلا در مـجلات به نـام نامـی خود زینت افزای مطبوعات گردانیدند، و صاحب خانهٔ سه طبقه و اتومبیل و اضافه حقوق و اهمیت اجتماعی و آل و آجیل شدند ولـی متخصص حافظ از آن جائیکه دلشکسته شده و روی‌کپی معلوماتش یك وجب خاك نشسته بود از کمك همنوعان دنیوی مأیوس و با یك دنیا افسوس به وسیله اطاعت و عبادت دست بدامن خدا و قوای ماوراء طبیعی و عوالـم اخـروی شد ـ سال‌ها بدین منوال گذشت.

یك شب نشسته بود از همه‌جا بیخبر که فرشتهٔ نکره‌ئی آمد دم در، گفت: «عوض زهد وعبادتت، خدا مرا فرستاده به کمکت، تا ازتوقدردانی بکنم، برایت جانفشانی بکنم، حالا زود باش بگو از ما چه میخواستی، تا بهت بدهم بی‌کم و کاستی.» شاعره سرش را خارانده و گفت: حـافظـم را چاپ‌کنید برای دنیاخاصیت داره.» فرشته معذرت خواست‌که: «خدامطبعه وحروف چین نداره.» شاعره گفت: «پس پول هنگفتی برام بفرستین، خودم کمرهمت میبندم وچاپش را بعهده میگیرم.»

فرشته گفت: «اجازه ندارم آالآنه میپرسم و بر میگردم.» یك چشم بهم زدن نکشید برگشت گفت: «کلید خزانه‌داری ما گم شده. اما در اثر ناله‌های شما بدرگاه خدا یك تخت جواهرنشان عظیمی درغرفهٔ بهشت برای تو مهیا شده، اگر مایلی یکپایه از آن تخت را بکنم و دزدکی برایت بیاورم.» این دفعه شاعره از فرشته وقت خواست و برخاست تا بامتعلقهٔ خود کنسولتاسیون بکند. متعلقه تودلش واسرنك رفت وگفت: «بی رو درواسی، من میخواهم هرگز سیاه حافظت چاپ نشود تا اینکه تو بهشت روبروی سر وهمسر، ما روی تخت سه پایه بنشینیم!» فرشته از جوانمردی آن متأثر شد وگفت: «بیخود لگد به بخت بد خودتان زدید.» همین که خواست از در بیرون برود شاعره جلوش را گرفت وگفت: «حالا که همین شد، پس بخدا بگوکه یك عمر درازی بمن عطا فرماید.» این دفعه فرشته قبول کرد و از طرف خدا پای عهدنامهٔ عمر او را پاراف کرد و رفت.

(اینهارا اینجا داشته باشیم).

از اونجا بشنو که سالها آمد، سالها رفت، زمین با میکروباتی که رویش چسبیده بودند موس موس‌کنان، لبخند لوس بخورشید میزد ودنبال خورشید خودش را میکشانید. ماه هم بادمجان زمین را دور قاب میچید. مخلص‌کلام جنگها شد، زلزله‌ها شد، آفتها از آسمان نازل شد، خردجال ظهور کرد وعدهٔ بیشماری را از راه درکرد.

یك دسته ازمردم مردند و دسته‌ای مردار شدند و دسته‌ای هم‌بغضب خداگرفتار شدند. اما همان چندتائی‌که ماندند مثل ریگ تولید مثل‌میکردند وابناء بشر از سرنو روی زمین را پر میکردند. زبانها، عقاید، مذهب و رسوم پی‌درپی‌عوض شد عناصر ضد صلح عمومی، سوسیالیست‌ها، دمکراتها وجهودها، همه قلع وقمع شدند. و صلح عمومی در دنیا برقرار شد. کنار کوچه‌ها یك دسته میش دراز به‌دراز خوابیده بودند و بچه‌گرگها از پستان آنها هلق هلق شیر مینوشیدند. مردم همه ازنژاد آرین، باکله‌های‌بریانتین زده، آراسته به کلیهٔ فضایل وخصایل اخلاقی، مثل‌کبك دری میخرامیدند جوانان گردن گلابی نازك نارنجی بتفریح مشغول بودند. نه بیمی در میان بود و نه امیدی، نه آرزوئی نه احتیاجی. فقط پدران آنها هوس‌کرده

بودند بماه و ستاره‌ها مسافرت بکنند اما همینکه بماه رفتند دیدند نه آب است ونه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی، همه‌اش شن متحرك بود که اگر یکدقیقه توقف میکردند آنهارا تغذیه مینمود. ازستاره‌های دیگرهم آمدند به چاق سلامتی زمین، ولی هواپیمای آنها میان زمین وآسمان آتش‌گرفت. ازطرف دیگر آسمان پیمای زمینی‌ها که رفت بستاره‌ها با موجوداتش‌منجمد شد. از اینجهت مردمان روی زمین بکلی از مسافرت میان سیارات چشم پوشیدند وقهر کردند.

حالا ببینیم‌چطور آنها احتیاج نداشتند. همه‌کارمردم حتی‌طهارتشان را هم ماشین انجام میداد. صبح هنوز چشم از خواب ناز باز نکرده بودند که ماشینهای خودکاربالای سر هرکسی یك دوری من وسلوی گذاشته‌بود، که عبارت بود از یك بلدرچین بریان شده که در شیر برنج خوابانیده شده بود ویك نان دو الکه‌هم بغلش چسبیده بود. ظهرو شب هم ماشینهاوظیفه اداری‌خود را انجام‌میدادند. باقی‌روز رامردم بعیش وعشرت میگذرانیدند. مغازه‌های دنگال انباشته از هر گونه متاع، بی‌فروشنده و صندوقدار، درتحت اختیار مشتریان محترم گذاشته شده بود وجوانان باپول نداریشان اجناس خیلی گرانبها میخریدند وبمعشوقه هایشان تقدیم میکردند. مردم بدون پول بزندگی ادامه داده و خیلی راضی بودند. سر راه و نیمه راه طوطیهای بزرگی از بتن آرمه، مانند آدمك خودکار خیر مقدم میگفتند که: «خوش آمدید صفا آوردید! قدم شما روی چشم!» آدمیزادها هم در جواب میگفتند: «سایه سرکار مستدام.» هروقت دونفر بهم تنه میزدند میگفتند: «قربان محبت سرکار، مخلص بندگان عالی.» و با واژه‌های اویژه سخن رانی می‌نمودند. نه مخالفی بود و نه موافقی. هرکس‌تامیآمد حرف بزند هنوز حرف توی دهنش بود که فریاد: «البته، صد البته» بلند میشد. گوشهای الکتریکی هرچه مردم میگفتند بسمع قبول میشنیدند و چشمهای الکتریکی مردم را میپائیدند که از جادهٔ صلح عمومی منحرف نشده و راه گمراهی وجنگ خصوصی یا عمومی را نپیمایند. مردم هم این چشمها وگوشها را میپرستیدند، دراین زمان از شما چه پنهان خط وسواد بکلی ور افتاده بود و بیسوادی خیلی مد شده بود. زیرا عصارهٔ همه

معلومات بشر را همه مفتا مفت در تله‌ویزیون میدیدند و میشنیدند. از طرف دیگر همه آثار علما و شعرا وحکما را توی غربیل ریختند وبیختند فقط حافظ وسعدی ته سرند ماندند... ومردم هرروز صبح عوض نماز کلمات قصار این دونابغه را میشنیدند.

یك دسته از مردم بقدری فکرشان ترقی کرده بود و روشن‌فکر شده بودند که احتیاجات مادی آنها بسیار محدود شده بود و چون غذای آنها منحصر بقرص ویتامین فسفر بود که در دهنشان جذب میشد و احتیاجی بسایر اعضای بدن نداشتند، از این رو سایر اعضای بدن آنها حذف شده بود وبشکل کله‌های گنده‌ای درآمده بودند مثل کدوتنبل. واز شدت روشنائی فکر، شبها مثل کرم شبتاب میدرخشیدند. روزها هم با اشعهٔ نامرئی تبادل افکار میکردند. به محافظت آنها یکدسته تاریك فکر گماشته بودند که سر ساعت به‌آنها ویتامین‌و ویتاکولا میدادند. ازآنجا که این تاریك فکرها قدر روشنفکرهارا نمیدانستند وبه‌مادیات علاقه‌مند بودند،یکروزکه‌باهم مسابقهٔ فوتبال داشتندکلهٔ روشن فکرها را بجای توپ فوتبال استعمال‌کردند و کله روشن‌فکرهارادرب و داغون‌نمودند. از اینرو لطمهٔ‌شدیدی‌بر پیکر اجتماعات آنزمان وارد نمودند. وبورس معلومات را بطرز فاحشی پائین بردند. ولی برای روز مبادا گروهی از علمای کلدانی وسریانی را نگاهداشته بودند اگر چه از وجود آنها چندان استفاده‌ای نمیکردند. باوجود ترقیات روزافزون مردم از شدت تمدن عمرشان مثل آفتاب لب بام کوتاه شده بود، هنوز پشت لبشان عرق نکرده بود که لبیك حق را اجابت کرده قالب‌تهی میکردند.

یکروز صفحهٔ تلویزیونها پرشد از خبر تازه‌ای، که موجودی کشف شده که از زمانهای باستانی تا حالا ادامه بزندگی داده و ریشش تا پرشالش آمده و سه رج دندان صد سالگی توی آروارهایش خوابیده است. فوراً علمای کلدانی و سریانی با دسته‌ای از مخبرین جراید بطرف غاری که این موجود منزل داشت حمله‌کردند. از در که وارد شدند، شرط احترام را بجا آورده‌گفتند: «قربان محبت سرکار. مخلص بندگان عالی. ما آمده‌ایم تا از اسرار زندگی دراز شما استفسار نمائیم. در اثر این خدمت شایان‌شما

ما نام نامی شما را اول برنامه‌های تله‌ویزیونها ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق وعبرت سایر موجودات گردد.»

آن پیرمرد باستانی، ریش نورانی خود را خاراند و گفت: «اسرارمن خیلی ساده است. من حافظ را کپیه کردم اینقدر عمرکردم. شما آنراچاپ کنید دو برابر من عمر میکنید.» یك مرتبه فریاد: «البته، صدالبته» از علما و مخبرین جراید در صحن غار طنین انداز شد. مرغ روح متخصص حافظ از شادی در بدنش نمیگنجید، بلند شد خیلی با احترام نسخهٔ خطی خود را ازتوی دولابچه درآورده به مخبرین جراید وعلمای کلدانی وسریانی‌تقدیم نمود آنها تعظیم نموده گفتند: «سایهٔ عالی مستدام!»

آنها از یکدر بیرون رفتند واز در دیگر یکفرشتهٔ نکره‌ئی وارد شد که یکدستش یك قفس خالی بود و دست دیگرش کپی تند نویسی شدهٔ حافظ. فرشته گفت: «زود باش قبض روحت راکه پاراف کردم بده باطل‌کنم. مرغ روحت را هم بچپان توی قفس.» متخصص حافظ گفت: «این نسخهٔ خطی چیست؟ بده من اززویش کپی کنم.» فرشته جواب داد: «این‌نسخه رونوشت حافظ خودت است، چون گفتی طلسم اعظم عمر درازکنی است، همه مـردم رویش کپی کردند. من هم یك نسخه از رویش تند نویسی کردم تا عمرم‌تند تند درازتر شود.» متخصص حافظ باوجودیکـه سه رج دنـدان صد سالگی توی دهنش بود هنوز نمیدانست که مردم صبح زود من وسلوی میخورند، چاپ ورافتاده، شعرهای حافظ بکلی عوض شده و بصورت کـلمات قصار درآمده، هیچکس نمیداند آب رکناباد درکجای دنیا واقع بوده. تولب‌رفت ولی درجواب فرشته گفت: «البته، صـد البته،» بعد مرغ روح خودرا دو دستی توی قفس‌کرد وقالبش تهی گردید.

فرشته رفت بـدرگاه سگ چهار چشم در دوزخ. دید سگ چهار چشم در دوزخ جورابش را وصله‌میزند، گفت: «آقای سك چهارچشم دردوزخ!» سگ چهار چشم در دوزخ همینطور که سرش پائین بود گفت: «جان سگ چهار چشم در دوزخ!» فرشته گفت: «این هم مرغ روح متخصص حافظ!» سگ چهارچشم در دوزخ با دستش اشاره بدالان تاریکی نمود و اصلا رویش را برنگردانید. فرشته قفس را بردمیان قفسهای کهنهٔ خاك نشستهٔ دیگر

آویزان کرد. مرغ روح متخصص حافظ، یك مرغ شپشك زده گرد گرفته بود. همهٔ مرغها بانگاه کنجکاو باو مینگریستند. مرغه خیلی با تأنی دورخودش چرخ میزد و با صدای دو رگه میخواند:

«حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو!

همهٔ مرغها ساکت شدند و انگشت حیرت بمنقار گزیدند و بزبان حال باهم میگفتند: «چه مرغ ادیبی! حیف که این رباعی در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آنرا از حفظ کنیم!»

اما سگ چهار چشم در دوزخ که جورابش را وصله میزد چون گوشش سنگین بود هیچ حرف آنهارا نشنید.

قضیه زیر بته

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

یکی بود یکی نبود، غیر ازخدا هیشکی نبود! یك زمینی بود توی منظومهٔ شمسی خودمان درندشت وبیابان،که رویش نه آب بود نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی. دست برقضا یك روز، خدا از بالای آسمان سرش رادولا کرد وروی زمین را نگاه کرد دید زمین سوت وکور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش میچرخد، خوب هرچه باشد دل خدا از سکوت وگوشه نشینی زمین سوخت. آه کشید، فوری ابری تولید شد و آن ابر آمد روی زمین باریدن گرفت و بیك چشم بهم زدن خداکه ملیونها قرن طول‌کشید بطور لایشعری زمین پرشد از موجودات کور وکچل و مفینه. دراثنای کار نمیدانم چطور شد از دست طبیعت در رفت وشاهکار خلقت و گل سرسبد جانوران ما آدم خودمان بطور غلط انداز پا بعرصهٔ وجود گذاشت و فوراً زیر بغل همسر محترم خود راگرفت و رفت. بعد از نه‌ماه ونه روز ونه دقیقه ونه ثانیه دوپسر کاکل زری بایك دختر دندان‌مرواری پیدا کرد.

نه از راه بیچارگی و اضطرار ولذت و عیش و عشرت و محکومیت طبیعت، بلکه برای خدمت بنوع بشر و استقرار صلح وا ستحکام ملیت، آن بچه‌های نرینه و مادینه برخلاف آنچه که‌پاستور ثابت کرد، مطابق قانون ژنراسیون اسپونتانه، درهرثانیه ملیونها بشر ازخودشان تولید مثل‌کردند. بطوریکه چوب سرسگ میزدند آدمیزاد میریخت. در اثر این حرکت خدا پشیمان شده و قانون ژنراسیون اسپونتانته را لغو کرد. و رؤسای قلدر قبیله پیدا شدندکه آنها را براه راست رهنمائی میکردند.و در ضمن از حماقت ابناء بشر و از نتیجهٔ کار آنها استفاده‌های نا مشروع و جاه طلبی وخود نمائی مینمودند.

آدم که‌دید فضای‌حیاتی Lebenraum شکم وزیر شکمش‌بمخاطره افتاده، با خودش گفت: «خدایا، خداوندگارا! چه دوز وکلکی جوربکنم،

چه بهانه‌ای بگیرم که از شر این نره غولها آسوده بشوم؟» یکروز صبح آفتاب نزده رفت زیر درخت عرعری نشست وجارچی انداخت و همهٔ زاد ورودش را احضار کرد. پسر اولش که درخانهٔ او را باز کرده بود واجاقش را روشن کرده بود، با وجودیکه خانه نداشت که اجاق داشته باشد، با تمام ایل و تبارش آمد طرف دست راست آدم قرار گرفت و پسر دومش هم با اهل بیت و تخم ترکه‌ای که پس انداخته بود، رفت طرف دست چپ آدم وایستاد.

آدم سینه‌اش را صاف کرد ونه از راه بدجنسی فطری وپدرسوختگی جبلی و طمع وولع و غرض و مرض، بلکه بمنظور پرورش افکار خطابه‌ای چنین ایراد کرد: «راستش را میخواهید، حالا دیگرشما نا سلامتی عقل‌رس شده‌اید، آیا میدانید که ما موجودات برگزیدهٔ روی زمین وچشم و چراغ عالم هستیم؟ چنانکه شاعری بعدها خواهد فرمود:

«افلاك وعناصر و نبات و حیوان،
عکسی ز وجودروشن کامل ماست!

«اما شماها همهٔ هوش و حواستان توی لنگ و پاچهٔ همدیگر است بنطور پیش برود نه تنها آبروی چندین کرور سالهٔ من جلو سایر جك و جانورها میریزد ودندانهایم را می‌شمرند، بلکه ممکن است خنجری ازپشت بمابزنند و نژاد برگزیدهٔ ما غزل خدا حافظی را بخواند و این پیش‌آمد فاجعهٔ جبران ناپذیری برای زمین و آسمان و عرش و فرش خواهد بود. اینست که امروز خوب چشم وگوشتان را بازکنید. من تصمیم گرفته‌ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد عوض بکنم و شما باید افتخار بکنید که در چنین روز تاریخی بفرمایشات من گوش میدهید. امروز من عزمم را جزم کرده‌ام که ولوبه نابودکردن شما منجربشود، از عدل و داد وآزادی و تمدن خودمان سایر نقاط زمین را برخوردار بکنم. گرچه از من چنین خواهشی را نکرده‌اند، ولی وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعی منست که به عنف و پس گردنی تمدن خودمان را بر آنها حقنه بکنم و برتری عقل و علم خودمان را بسایر آفریدگان ثابت بنمایم تا جلو ما لنگ بیندازند، هرچند هنوز گالیله و نیوتن و کپرنیك و فلاماریون بدنیا نیامده‌اند که عقیدهٔ

خودشان را راجع به مدور یا مسطح بودن زمین ابراز بکنند، امـا مـن با ذوق سلیم و رأی مستقیم خودم یك بوئی به‌کرویت زمین برده‌ام.

«زیرا هیچ تعجبی نـدارد که عقل و هوش ما برآیندگـان بچـربد و احتمال قوی میرود که آنها احمق‌تر و خوشباورتر از ما بشوند. بهـرحال میخواهم امروزه وظیفهٔ مهمی را بعهدهٔ شما بگـذارم و آن از این قـرار است که مایلم حدود و ثغور این دنیائی که برای خاطرما آفریـده شده و بما سپرده شده، نقطهٔ متقاطره Antipode اینجائـی کـه رویش نشسته‌ام کشف بکنم. از این رو شمارا مأمور میکنم‌که همین الان بدون فوت‌وقت؛ یکی از طرف راستم و دیگری از طرف چپم راه بیفتید و سرراه خـودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهـی نکنید و مقدمهٔ نظام جدیدی را فـراهم کنید و هـرکـجا بهم رسیدید آنجـا نقطهٔ متقاطره نشیمنگاه من خواهد بود و این افتخار را شما خـواهید داشت کـه در آن محل علامتی بگذارید وجشن مفصلی برپا سازید و زود برگردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذرانید.»

این نطق باکف زدن ممتد حضار خاتمه یافت، وپسرها باپدر و مادر رو بوسی و خدا نگهداری کردند و از توی حلقه یـاسین رد شدند و هفتا کفش‌آهنی وهفتا کلاه آهنی و هفتا عصای‌آهنی‌بااینکه هنوز آهن کشف‌نشده بود، با خودشان برداشتند و پای پیاده روانـه شدند. ـ چون در آن زمان نه بالون بود نه‌گراف زپیلن و نه راه‌آهن و نه فونیکولر ونه اسب و الاغ و قاطر زیرا این موجودات اخیرالذکر هنوز بتوسطخدا اختراع نشده و پا بعرصهٔوجود نگذاشته بودند وآخرین تیر درترکش آفرینش بشمار میرفتند، لذا اولاد آدمی بجز دو پای نحیف و دو دست عنیف خـود وسیلهٔ حمل و نقل دیگری نداشت.

پسر بزرگه که در خانه باباش را واز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، بادار و دسته‌اش از طرف راست راه افتاد و پسر دومی از طرف دست چپ: بابا و ننه هم فـارغ البال مشغول عیش و عشرت شدند و نفس راحتی کشیدند.

حالا آدم اینجا را داشته باشیم ببینیم چـه بسر پسرهایش آمد. چه

درد سرتان بدهم، پسر بزرگه تشکیل قبیلهٔ دست راست را داد و پسر کوچیکه هم رئیس الوزرای قبیلهٔ دست چپ شد. سالها آمد و سالها رفت آش پشت پای آنهارا هم سرهفته ننه حواهه و بابا آدمه خورده بودند و دم دهنشان را هم پاك کرده بودند. این دو قبیله سیخکی بطرف مقصد نامعلوم خودشان روانه بودند و مثل ساعت کرونومتر طی طریق مینمودند و خم به ابروشان نمیآمد. (پس معلوم میشود که دور زمین خیلی وسیع بود و آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود باین مطلب پی نبرده بودکه بپسرهایش گفت زودتر بر گردید و خبرش را برای من بیاورید و یاحقه زده بود و آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده بود.)

باری در میان این دوقبیله شعرا و فضلا و دانشمندان گردن کلفت زبر دستی پیدا شدند که همهٔ وقت خود را صرف مدح و ثنای رئیس قبیلهٔ خودشان میکردند و دمش را توی بشقاب میگذاشتند و دورش اسفند دود میکردند. اگر چه در آنزمان هنوز عادت به ضبط و ربط و قایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمیگذاشتند ولی از غرایب روزگار هریك از این دو قبیله مورخ شهیری پیدا کردند که با آن سواد نداریشان اتفاقات و بیش آمدهای تعریفی روزانه رئیس قلدر خودرا با مدح و ثنا و آب‌وتاب برشته تحریر در میآوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی رئیس‌قبیله واقع میشدند. ـ البته این اقدام نه از راه خوش آمد و تملق و کاسه لیسی و چاپلوسی وخبث جبلت و شرطینت بود، بلکه فقط ازلحاظ ضبط وقایع تاریخی وتحول علمی و ترقی صنعتی و اقتصادی و سیر تکامل قبایل بود که شرح زندگی رئیس قلدر خود را بطرز اغراق آمیز و مطابق منافع او یادداشت میکردند. اما اشکالی که در بین بود در آنزمان نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشك کن و نه قلم خود نویس و نه مرکب پلیکان و نه مداد پاك‌کن لذا اسناد و مدارك تاریخی خودشان را باخط جلی ما قبل تاریخی روی پوست درختان بیگناه حك میکردند ودورش نخ قند می‌بستند ودرگاو صندوقهای بسیار محکم میگذاشتند تااز دست برف وباران گزندی به آن گنجینه نرسد و در موقع کوچ کردن آنها را کول حمال‌های گردن کلفت میگذاشتند که دنبالشان بیاورند.

در اثر ترقیات روز افزون، شعرای عالیقدری پیدا شدند که اگر مثلا رئیس قبیلهٔ بیچاره دهتا چشم در آورده بود از لحاظ اخلاقی و اجتماعی بطوراغراق‌آمیزی صدهزار چشم قلم میدادند وشهامت وشجاعت و غضب و عدالت او را میستائیدند تا سرمشقی برای آیندگان بشود. اگر رئیس قبیلهٔ بیچاره یك بره درسته را میخورد، شاعر باوجودیکه هنوز قصیده اختراع نشده بود، غزل غرائی در مدح اشتهای او میساخت که از مرغان هوا تا ماهی دریا را در معدهٔ خود غرق کرده و قرتوی نسل همهٔ چرندگان وخزندگان انداخته و هرگاه یك پهن آباد را با آن پول نداریشان بکسی مرحمت میکرد، شعرا بخشش اورا ببخشش حاتم طائی تشبیه میکردند که هنوز دنیا نیامده بود.

جونم برایتان بگوید: کرورها سال آمد و ملیانها سال رفت عده‌ای از آنها میترکیدند و عدهٔ دیگر فوراً جانشین آنها میشدند و باین طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد وآنها هم با جدیت خستگی‌ناپذیر طبق نقشهٔ پیش بینی شده بکمك قادر متعال سر راه خودشان تمدن پراکنی میکردند و بی دریغ عدل و داد و تمدن پخش مینمودند، به این معنی که هرچه مییافتند قلع و قمع میکردند ومیچاپیدند و جنبندگان را باسارت میبردند و خاك سر راهشان را توبره میکردند.

آشپز باشی‌ها، قاچاقچی‌ها، تاجر باشی‌ها، رمالها، سیاستمداران، اخلاق نویسان، دزدها، دلقکها، شاعرها، رقاصها، جن‌گیرها، دعا نویسها و رؤسای قبیله هی می‌آمدند و میرفتند پی کارشان و دستهٔ دیگر جانشین آنها میشدند، بی‌آنکه تزلزلی در تصمیم تزلزل ناپذیر پیدا کردن نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه آدم در آنها رسوخ کند. ولی از عجایب این بود که در میان این تغییرات و تحولات فقط دو نفر مورخ که میان هریك از این قبایل پیدا شده بود با وجودکبر سن وچشم آبچکو و دست رعشه گرفته و پیزی گشاد باضافه صدوپنجاه کیلومتر ریش وسبیل سفید که به زمین میکشید و شش رج دندان صد سالگی‌که توی سقشان در آمده بود، پیوسته پیش آمدهای روزانه را روی پوست درخت یادداشت میکردند و ادامه بزندگی میدادند.

دست بر قضا، قبیلهٔ دست چپ که آمد از روی رودخانه رد بشود، ناگهان همهٔ اسناد تاریخی و صندوقهائی که این صفحات درآن بود در آب افتاد و رفت آنجا که عرب نی انداخت. اما از حسن اتفاق مورخ جان بسلامت برد و چون زحمات چندین هزار ساله را آب برده بود از این ببعد دیگر آنها نمیتوانستند قدمت تاریخی خود را ثابت بکنند و مورخ شهیر بی تاریخ هنوز فراغت پیدا نکرده بود که تاریخی از خود جعل بکند.

چند روزیکه از این واقعهٔ ناگوار گذشت، اتفاقاً سر چهار راه یکی از جنگلهای نواحی گرمسیر، سران سیاه قبیله دست راست بقبیلهٔ دست چپ برخوردند. رئیس دو قبیله و مورخین وریش سفیدان بعد از «بنجول موسیو» وچاق سلامتی قرار گذاشتند که اسناد و مدارك تاریخی خودشان را برخ یکدیگر بکشند و جشن باشکوهی بمناسبت کشف نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه بابا آدم برپا بکنند.

قبیلهٔ دست راست، فوراً صندوقهای اسناد تاریخی خود را میان‌میدان حمل کرد و از قبیلهٔ دست چپ تقاضای ارائه اسناد تاریخی نمود. مورخ قبیلهٔ دست چپ هرچه عزوجز وناله و زاری کرد وقسم خورد و هفت قدم رو بحضرت عباس رفت که اسنادش در رودخانه غرق شده، بخرج قبیلهٔ دست راست نرفت. مورخ قبیلهٔ دست راست که بخودش می‌بالید فرمان داد در یکی از صندوقها را باز کردند و یك تکه پوست درخت فسیل شده (محجر) را برداشت و در مدح یکی از رؤسای خود با آب وتاب خواند که آن قائد عظیم‌الشأن جنت مکان خلد آشیان «یك روز دیگ غضبش بجوش آمده و حکم کردکه دوهزار گوش و بینی ببرند و شاعر بذله‌گوئی شب در مجلس انس او قصیده‌ای باین مضمون گفته که: کاشکی هریك از اتباع تو دوهزار گوش و بینی داشتند تا هرکدام به تنهائی میتوانستند رضایت خاطر ترا فراهم بیاورند، رئیس قبیله اظهار شادی نموده وبخزانه دار خود امر میکند دهن شاعر را پر از آلبالو خشکه و زالزالك بکند ـ (چون در آن زمان احجار قیمتی و طلا ونقره وجود نداشته ازقرار معلوم قیمت این مرکبات خیلی گران بوده است).

مورخ دست چپ اگر چه معنی این قصیده را نفهمید که چه ربطی بین دوهزارگوش و بینی و یکنفر از اتباع رئیس قبیله وجود داشته، اونیز مطالبی از خود جعل کرد که یکی از رؤسای قبیله قلدر آنها در یك روز پنج من وسه چارك چشم درآورده، باوجودیکه ترازو نداشته. و دو گاو زنده را قورت داده، باوجودیکه لثه دندانهایش پیوره داشته است. ولی چون سند کتبی نداشت، بحرف اوکسی وقعی نگذاشت و بریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند ومحکمه رأی داد که این قبیله بوئی از آدمیت بمشامش نرسیده و شعر سعدی: «بنی آدم اعضای یکدیگرند» در بارهٔ آنها صدق نمیکند و مال آنها حلال وزن به خانه‌شان حرام و خونشان مباح است. برای جبران جنایت وجودشان باید آنها نسل بعداز نسل از کدیسار و عرق زهار کار بکنند و بدهند بقبیلهٔ تاریخ‌دار که نتیجهٔ دسترنج آنها را بخورد و بریششان بخندد. سپس مورخ قبیلهٔ دست راست اینطور نتیجه گرفت که: «پس معلوم میشود شما از اولاد ابوالبشرحضرت ختمی مرتبت نیستید و از اینقرار از نژاد پست مول هستید و از زیر بته در آمده‌اید، در صورتیکه ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم. مردهای شما حق زناشوئی با زنهای ما ندارند. جهاز هاضمهٔ ما بهتر و قویتر است. مامثل ریگ بچه پس میاندازیم وچون شما ازنژاد پست‌هستید و از زیر بته در آمده‌اید، از کوری چشم و از کری گوش و ازکچلی سر و از چلاقی پایتان باید زجر بکشید و غلام ما باشید. و هرچه ما میگوئیم باور بکنید و مثل خرکاربکنید بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم! اینست نظام نوین، زیرا بموجب اسناد تاریخی که ما در دست داریم همهٔ رؤسای قبیلهٔ ما قلچماق بوده‌اند، معدهٔ آنها غذا را خوب میکرده، گردن ستبر و سبیل چخماقی داشته‌اند، لذا شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده‌اید؟»

قبیله دست چپ از این فرمایشات تو لب رفت و خودش را مقصر دانست. مورخین آنها که زحمات چندین هزار ساله‌شان به آب افتاده بود، نمایندگان قبیلهٔ دست راست را مخاطب قرار داد: «پس حالاکه همچین شد، فقط سه روز بما مهلت بدهید و روز سوم در همین محل اسناد و مدارك ما

را تحویل بگیرید.»

نمایندگان قبیلهٔ دست راست پذیرفتند.

تمام این سه روز افراد قبیلهٔ دست چپ از مرد هفتاد ساله تا بچهٔ هفت ساله مشغول جمع آوری گون و خار وخس بیابانها شدند، اگر چه توی جنگل سر سبز و انبوهی بودند و آنها را گوشهٔ میدان روی هم می‌انباشتند.

روز سوم در محل معهود که میدان مشق جنگل بود، یك طرف آن بته‌های انبوهی روی هم کپه شده بود، طرف دیگر آب پاشی وترو تمیز و به پرچمهای طرفین مزین گردیده بود. مورخین و نمایندگان محترم وریش سفیدان و رئیس قبیلهٔ دست چپ بود.

همینکه موزیك تام تام مترنم شد، یکمرتبه اززیر بته‌های کنارمیدان مورخ و رئیس قبیلهٔ دست چپ با ریش سفیدان و سران سپاه بدر آمدند. بعد از دماغ چاقی واحوالپرسی، مورخ قبیلهٔ دست چپ برفراز گاب صندوقهای اسناد تاریخی قبیلهٔ دست راست صعود کرد و اینطور سخنرانی نمود: «یا حق! اجازه بدهید. من با این چشمهای کوچکم چیزهای بزرگ دیده‌ام، و سرد وگرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. میخواهم امروزجانی کلامش را بگویم، خدمتتان عرض بکنم: حالاکه شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده ویا اصلا این تفنن تاریخ‌نویسی را نکرده‌ایم و یك روزی ما هم افتخار آدمیت را داشته‌ایم، بصدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار میکنم که اصلا ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را درست بشما واگذار میکنیم. مایك بابائی هستیم، آمده‌ایم چهارصبا تو این دنیای دون زندگی بکنیم وبعد بترکیم برویم پی کارمان. هیچ تاریخ‌وسندی را هم قبول نداریم و برسمیت نمیشناسیم وهیچ افتخاری هم به پیدا کردن نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه آدم دراینطرف کره نداریم. یا نظام نوین بیاوریم یا به برتری دل و اندرون وستبری گردن وگلفتی‌سبیل وقلدریهای رئیس قبیلهٔ خودمان بنازیم، چون هرالاغ وخرچسونه همین ادعا را دارد و خودش را افضل موجودات تصور میکند، جانم برایتان بگوید: از شما چه پنهان، اصلا ما آدمیزاد نیستیم، تمدن و آزادی وعدل

و داد و اخلاق شما هم که بقول خودتان از نژاد برگزیده هستید بدرد ما نمیخورد و حمالی شما را هم بگردن نمیگیریم. این دون بازیها وبیشرف بازیها را کنار بگذارید وگرنه اگر فضولی زیادی بکنید، تمام افراد قبیلهٔ ما باتیروتبر پشت بته‌ها ایستاده‌اند وپدرتان را درمیآوریم، شماسی‌خودتان ما سی‌خودمان از زیر بته درآمده‌ایم!»

در این وقت تمام قبیلهٔ دست چپ با تیر وتبر هوراکشان اززیربته‌ها درآمدند. همینکه افراد قبیلهٔ دست راست دیدند هوا پس است، دمشان را روی کولشان گذاشتند، عدالت وآزادی و تمدنشان را برداشتند وسیخکی پی‌کارشان رفتند. ولی قبیلهٔ دست چپ مررخ شهیر خود را اول شمع‌آجین کردند و بعد با بنزین هواپیمائی بسیار اعلا اورا آتش زدند تا دیگر کسی بخیال نیفتد که برایشان تاریخ بنویسد. بعدهم در نقطهٔ متقاطرهٔ نشیمنگاه بابا آدم اقامت گزیدند و مشغول ادامه بزندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند، شماهم بمرادتان برسید!

فرهنگ فرهنگستان

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

هفتمین مجموعهٔ لغات «فرهنگستان ایران» شامل تمام لغاتی که از بدو پیدایش تا پایان ۱۳۱۹ در فرهنگستان پذیرفته شده، بنا بعادت دیرینه در سرموقع زینت افزای عالم مطبوعات گردید.

در مقدمه نام سی تن کارمندان فرهنگستان که از سرچشمهٔ حیوان آب زندگی نوش جان فرموده‌اند، بتقلید چهل تن «بی‌مرگان» اعضای آکادمی فرانسه دیده میشود.

این کارمندان برجسته وپیوسته عبارتند از علماء، فضلاء، فلاسفه، متصوفین، دانشمندان، نویسندگان و شعرای نامدار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار پرورش افکار، اعاظم رجال، محققین عالیقدر و متخصصین زبانهای زنده ومرده ونیمه جان. سپس کمیسیونهای فرهنگستان و کارمندان وابستهٔ آن که هریك بنوبهٔ خود از نوادر دوران و نوابغ زمان هستند معرفی میگردند.

فرهنگ فرهنگستان که بجنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته، رویهمرفته دارای ۱۳۰ صفحه می‌باشد که کمابیش در ۸۹ صفحه واژهای نو درمقابل لغات فرانسه توضیح داده شده، هشت صفحه مخصوص مرادف‌های ترکیبات عربی است ودربقیهٔ آن همان لغات بترتیب واژه‌های قدیم نقل وتکرار گردیده است.

سپاسگزاری از علماء و فضلای عالیقام فرهنگستان که از نظر لطف و مرحمت، وقت گرانبهای خودرا صرف جنین اصلاح اساسی نموده وکمر همت و مجاهدت برمیان بسته‌اند تاروح تازه‌ای بکالبد علوم و ادبیات و فرهنگ و زبان فارسی بدمند برکافهٔ فارسی زبانان لازم و واجب است.

از دست و زبان که برآید،
کز عهدهٔ شکرشان بدرآید!

حقیر فقیر که در فنون زبان شناسی شوق و افری دارد، این کتاب مستطاب را باولع و ذوق سرشار از لحاظ خود گذرانید و از این دریای

بیکران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت و هرچند دخالت درین امور را برای خود فضولی‌میداند ودرین باب قطعاً کارمندان برجستهٔ فرهنگستان هم دردل خود بامن هم عقیده می‌باشند، اما فقط برای آنکه هم میهنان گرامی را بارزش این گنجینهٔ قلیل‌الکمیت کثرالکیفیت متوجه نماید، مشتی از آن خرمن دانش برگرفته و باچند نکتهٔ کوچك که بنظر آورد در این صفحات بمعرض استفادهٔ عموم میگذارد:

زیر عنوان کتاب با خط درشت: «قید شده است، اگر چه لغت «واژه» ظاهراً جدید بنظرمی‌آید، لکن درلغات این مجموعه یافت نمیشود، احتمال میرود که چون این لغت اتفاقاً ازلحاظ ریشه شناسی کامل درست بوده آنرا شایستهٔ ذکر درین مجموعه ندانسته و از میان لغات نوین تبعیت کرده باشند.

«آب باز = غواص». گرچه عموماً بغلط این لغت را شناگر مینامیدند و در زبان عوام فقط بچه آب‌بازی میکند، لکن از لحاظ تشویق خردسالان بفن شناگری، اتخاذ آن بسیار مفید میباشد.

«آبرفت = ته نشست آب رودخانه» هرگز نباید تصور کنند که کوسه و رقش پهن است، هرچند ظاهراً آبرفت ته نشست از خودش باقی نمیگذارد.

«آبریز = سرازیری‌هائیکه آب آنها برود میرسد». در برهان بمعنی. WC. و ابریق آمده است و البته مناسبت آن آشکار است: زیرا مکان اول دارای سرازیری است و لولهٔ ابریق را هم در همان مکان سرازیر میگیرند.

«آبشان» این حقیر بغلط تصور نمودکه در مقابل «آفشفتان» مثلا باید مقصود چاه آرتزین باشد. ولی درمعنی آن نوشته: «سوراخهائی که آب گرم از آن رانده میشود»: درین صورت باید مقصود آبکش باشد. اما معلوم شد لغت اخیر درگیاه شناسی معنی تازه‌ای بخود گرفته! بنا بر این سرآبکش مطبخ بی‌کلاه میماند. اذا این حقیر لغت رشتی کرتی حاله و یااصفهانی سماق پالان ویا شیرازی ترش پالارا برای آبکش مطبخ پیشنهاد می‌کند!

«آبیار = میراب» البته فضلای محترم فرهنگستان متوجه بوده‌اند که میراب فارسی سره است، چنانکه واژهٔ «میرابی» را نیز از قلم نینداخته‌اند، ولی مقصود کومکی بشعرا بوده تا بتوانند آبیار و آتش بیار و دانشیار را قافیه بیاورند.

«آسه = محور» در برهان بمعنی کشت و زراعت و داروئی هم آمده که آنرا اصل‌السوس خوانند. بدیهی است علمای عالیمقدار ازمعنی دوم این لغت استفاده‌کرده‌اند.

«آشکوب = هر طبقه از ساختمان ـ هرطبقه از زمین» در زبان پهلوی لغت اشکوپ بمعنی سقف ـ طاق و بالکن (ایوانچه) آمده است. لکن از لحاظ توسعهٔ زبان سزاوار است که معنی طبقات آسمان خراشهای زیر زمینی را بخود بگیرد!

«آلگون = آلگو»: مانند شتر وشترگلو.

«آلودگی = آلودن وآلوده» بی آنکه وجه تسمیه و یالغت اجنبی سابق آنرا توضیح بدهند، مرادف فرانسه آن برای استفاده نو آموزان‌این زبان افزوده میشود.

«اورتا = Aorte» گویا ریشه این لغت از زبان بین‌المللی: Volbpük گرفته شده است.

«آویزه = آپاندیس» در لغت بمعنی گوشواره آمده است و بهتر بود آپاندیس که گوشوارهٔ شکم است شکمواره نامیده شود.

«اتلس = استخوان اطلس» دراینصورت مخمل‌راکه بمعنی‌استخوان مخمل است از قلم انداخته‌اند!

«استخوان شب پره‌ای» کلمهٔ فرانسه مرکب از لغات: کنج و مانند است شاید بمناسبت اینکه خفاش گوشه نشین است باین اسم ملقب گردیده.

«استخوان لامی» Hyoïde چون فارسی‌سرهٔ نعل را نیافته‌اند ناچار این استخوان باین اسم نامیده‌اند اگرچه نون بنعل شبیه‌تر است تالام. اما گویا ترسیده‌اند که مبادا بانان استخوان دار اشتباه بشود.

«انگل = طفیلی» دربرهان لغت انگلیون بمعنی‌انجیل آمده احتمال

میرود این کتاب را طفیلی تورات فرض کرده باشند. بنا براین انگلو-ساکسن هم یعنی کسانیکه انگل ساکسونها شده‌اند یا انگل ساك سونها مانند شاه سونها.

«باد سنج = میزان الریاح» چنانکه سعدی در بارهٔ «حاتم‌فرموده:

که چند از مقالات آن باد سنج،
که نه ملك داردنه فرمان نه گنج

«باشگاه = کلوب» در هیچ جا این لغت پیدا نشد، الا در جنگ بسیار قدیمی که این شعر را به مرجمکی نهروانی نسبت داده بود:

شد کلوب و کافه وجائی و قبرستان کنون،
باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه

«بالارو = آسانسور» در صورتیکه پله و نردبان همین خاصیت را دارند. گویا درزمانیکه این لغت وضع شده هنوزآسانسورها پائین‌نمیرفته‌اند بعلاوه این لغت فارسی است و مرکب از آسان و سر است یعنی بآسانی سر میخورند.

«برهیختن = استخراج مواد مختلف از زمین». در زبان پهلوی خنیدن و یا هونیدن بایمعنی آمده است. در برهان برهختن بمعنی برکشیدن و ادب کردن آمده، تصور نشودکه اشتباه لپی است، زیرا فرهنگها آنرا دولغت فرض کرده‌اند:

یکی هیختن و هنجیدن و آختن وآهیختن و آهنجیدن که بیرون کشیدن است و دیگری: فرهختن و فرهاختن و فرهنجیدن و پرهیختن که بمعنی ادب کردن وفرهنگ میباشد. البته قایم شدن موادی درزیرزمین یك نوع بی ادبی شمرده میشود و آنها را بیرون میآورند تا ادب بشوند.

«بسامد = فرکانس» بامشتقات کم بسامدو میان‌بسامد و پر بسامد. گویا این لغت مرکب از بس و آمد است. چنانکه لغت «پس‌رفت» نیز برای حرکت قهقرائی وضع شده است. واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمیتوان پیداکرد و امیدواریم که علمای جلیل‌القدر را بزور تیروکمان (تیروکمان = دکنك) وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند و خودشان ذوق ابتکاری بخرج داده باشند. در هر صورت

باین وسیله دست نویسندهٔ کتاب دساتیر را از لحاظ جعل لغت از پشت سته‌اند.

«بس شماری = عمل ضرب» کلمهٔ زدن نیز بمعنی ضرب انتخاب شده، لکن معلوم نیست کدام یك از آنها بمعنی دنبك زدن و ضرب گرفتن است.

«بسیج = آماده شدن» دراصل پسیچ است! البته اوقات دانشمندان محترم نه چنان گرانبهاست که بتوانند بغیر از برهان قاطع به کتاب دیگری نیز مراجعه کنند.

«بن بست = کوچه‌هائی که راه دررو ندارد». حیف که لغات آتش چرخان (یا آتش گردان) و آب دوات کن را برای مزیده فایده توضیح نداده‌اند.

«بیگانه خوار = phagocYte» در صورتیکه واژهٔ یاخته برای سلول انتخاب شده است، لذا فرانسهٔ این لغت باید Xénovore باشد.

«پایان نامه = تز» بروزن شاهان‌نامه. کتاب معتبری است دربارهٔ پایان و او یکی ازپهلوانان ناکام خانوادهٔ شکمپائیان است که باقوم پا بر-سران دست و پنجه نرم‌کرده است (باین دولغت مراجعه شود).

«پت = کرکهای ریز درهم فافته.» درلغت اسدی بتفوز بمعنی پك وپوز آمده (ص۱۸۰) و بزبان لری پت بمعنی دماغ است و شخصی بنام اصغر پت پاره (بینی شکافته مشهور بوده چنانکه ازتوضیح فرهنگستان بر میآید معلوم میشود دماغ او پشمالود بوده‌است.

«پرچم = اتامین» پس باید پپستیل را درفش نامید و درنتیجه درفش کاویانی مساوی است باپپستیل کاویانی.

«پرز = برجستگی» هرچند در اصطلاح عوام پرز بغلط بمعنی‌ذرات پشم است.

«پزشك = طبیب» در اصل بزشك ـ بجشك وبچشك آمده و به ارمنی نیز بزشك است. البته علمای فقه‌اللغه فرهنگستان متوجه این‌اشتباه بوده‌اند، لکن نخواسته‌اند که برخلاف رأی نویسندهٔ برهان لغتی وضع کرده باشند.

«پلیدی = Selle-Feces» در تعریف این لغت مبالغهٔ شاعرانه بکار رفته است. بمصداق لاف از سخن چو در توان زد. اغلب در تعریف لغات طریق امساك مراعات گردیده و بمعنی فرانسه آن اکتفا شده است. گویا فضلای فرهنگستان از هم میهنان خود مأیوس بوده لغات را برای بیگانگان شرح میدهند!

«پیشین = ثنایا» از اینقرار پسین طواحن خواهد بود.

«توفان = طوفان» البته توپان فارسی غلیظتری میشد. گرچه بعضی از زبانشناسان بغلط این لغت را از طوف عربی مشتق دانسته‌اند.

«جر = تراکهای زمین». این لغت از افعال جز زدن و جر دادن گرفته شده چنانکه تاجر بمعنی کسی است که پارچه را تا میکند و جر میدهد.

«جنس = در اصطلاح علمی Genre» مرادف پهلوی این لغت سرده بمعنی جنس وسردگان بمعنی انواع مکرر آمده است. لکن از آنجائیکه بپای سلامت لغات دیگر فرهنگستان نمیرسیده از انتخاب آن صرف نظر فرموده‌اند.

«چرخه = Botation» چنانکه نظامی گوید:

از آن چرخه که گرداند زن پیر،
قیاس چرخ گردون را همی گیر!

شاید تصورکنند که لغت چرخش مناسب تر باشد ولی لغت مصوبه اصلاح مهمی در لغت فرانسه دوچرخه بعمل آورده زیرا از این ببعد لغت BicYclette باید Birotation نامیده شود.

«چرك = ریم» معلوم نیست کلمهٔ ریم چه گناهی بدرگاه فرهنگستان کرده که باید از میان لغات فارسی تبعید شود و لغت چرکین‌تر جانشین آن گردد!

«چین = بجای Pli پذیرفته شده است.» بی‌مناسبت نبود که دیگر لغات از قبیل: پدر = père و قهوه = Café نیز شرح داده میشد تا چشم و گوش مردم باز بشود وسوادشان پیش بیاید.

«چینه = طبقه زمین». در اینصورت چینه دان محلی است که‌طبقه

زمین در آن است.

«خرد استخوان پا = Tarse» . پس Humérus راهم «کلان استخوان دست» باید نامید.

«خون چکان = جراحاتیکه آلوده بخون باشد». از اینقرار قطره چکان جراحاتی است که آلوده بقطره باشد.

«دج = جامد» در برهان بمعنی هرچیز آمده که در آن دوشاب و شیر و عسل مالیده باشند و بر دست وپا بچسبد. پس بمعنی نوچ است، بنابراین تعریف صحیحی از کلمهٔ «جامد» بدست آمد!

«دربند = کوچه‌های پهن وکوتاه». از اینقرار: تجریش = کوچه‌های دراز و باریك.

«درماندگی = توقف درتجارت» پس معلوم میشودکسانی که درمانده هستند در معاملات تجارتی توقف‌کرده‌اند.

«درودگر = کسیکه اسباب وآلاتی از چوب میسازد وبعربی (نجار) گویند». پس پالانگر هم یعنی کسیکه اسباب و آلاتی از کاه و چوب وگونی و چرم تعبیه میکند و بعربی (سراج) گویند. چنانکه نظامی گفته:

پالانگری بغایت خود، بهتر ز کلاه دوزی بد.

این کلمه در فرهنگ فرهنگستان از قلم افتاده است.

«دور و روزگار» هر دو بمعنی عصر در زمین شناسی انتخاب شده است چون این موضوع در زمین شناسی خیلی مهم است، دو لغت برای آن وضع شده است و ما استدعای عاجزانه داریم که یك لغت دیگر هم هرچه زودتر برای آن اختراع کنند و گرنه اعصار زمین بهم خواهد خورد.

«دو راه = چراغ برقی که دارای دو سرمثبت و منفی است». در اینصورت چهار راه چراغ برقی است که دارای چهار سر مثبت و منفی میباشد.

«رخساره = وضع عمومی آشکوبهای زمین». چنانکه حافظ راجع بطبقات زمین میفرماید:

یارب بکه بتوان گفت این نکته که درعالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی؟

«زایا = Générateur» پس Créateur را باید آفرینا نامید.

«زفره = Mandibule» درصورتیکه درلفظ عوام سابقاً شاخک میگفته‌اند و زفر در پهلوی به معنی پوزه و دهن جانوران است. البته مقصود فرهنگستان حشرات دهن‌گشاد بوده است و برای این حشرات ما لغت دهن دریدگان را پیشنهاد می‌کنیم.

«زناشوئی = نکاح» ودرمقابل اصلاحی درلغات فرانسه نیزنموده‌اند ولغت Prison را که بمعنی زندان است درجلو آن اضافه‌کرده‌اند. معلوم میشود کسیکه این لغت را جلو کلمهٔ زناشوئی گذاشته، شب قبل با زنش نزاع کرده بوده و خواسته است علی رغم‌کسانیکه جوانانرا بزناشوئی تشویق میکنند ایشانرا باین حقیقت متوجه نماید.

«زینه = درجه» که لغت مذکر است بهمین مناسبت زنهای مدرج را زینت مینامند.

«ساز = آلت» البته افزار صدادار باید باشد.

«سگساران = جانورانی که سرآنها مانند سگ است». جل‌الخالق! لابد تن این جانوران هم شبیه‌گربه است. معلوم میشود کارمندان محترم فرهنگستان علاوه برلغات من درآری جانوران خیالی هم میآفرینند. جزو برنامهٔ شهر فرنگ شهرسگساران را نمایش میدادند. لکن در زبان پهلوی سگسران بمعنی Cynocephales آمده است.

«سوسن‌گرد = نام شهر خفاجیه در خوزستان.» از کتاب حدود العالم نقل میشود که این شهر در قدیم بواسطهٔ پارچه‌های سوزن‌زده خود مشهور بوده. ولی در کتاب شهرستانهای ایرانشهر تألیف مارکوارت (فقره ۴۷) مینویسد: «شهرستان شوس وشوشتر را شوشندخت زن‌یزدگرد پسر شاپور، ساخت، چه او دختررش گلوته پادشاه یهودیان و مادربهرام گوربود.» ازاین مطلب چنین‌بدست میاید که‌زن یزدگرد شاپوران سیاه‌بخت بوده وبوسیلهٔ سوزن زدن امرارمعاش میکرده است ولغات سوسن وشوشن و Suzanne از سوزن مشتق شده است.

«سویه = میکربی‌ومیکروبهای‌دیگرازآن‌پدیدآمده باشد.» ازاینقرار ام‌المکروبات است. و از علمای عالیمقدار فرهنگستان استدعای عاجزانه داریم اکنون که بکشف چنین میکروب خطرناکی موفق شده‌اند و شب شش گرفته اسم فارسی بکری رویش گذاشته‌اند از راه خدمت به بشریت هم شده وهرچه زودتر در قلع و قمع این میکروب اقدام مجدانه بعمل آورند.

«سیاه پایه = قره غایه» گویا به ترکی سیاه سنگ معنی میدهدولی از لحاظ مراعات قافیه برای کسانیکه نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمه غایه را پایه ترجمه‌کرده‌اند.

«سینه = صدر Siliceux» محتمل است قبل از پیدایش امراض سینه فرانسویان این عضو بدن را با احجار سیلیسی اشتباه میکرده‌اند.

«شکست = در معنی دوم انکسارف» نوشته شده، گویا اسم خاص باشد و بدلائلی بهتر بود انکسار زاده ترجمه میشد.

«فروخته = خریده (برحسب آنکه چگونه بکار رود).» برای استعمال این لغت ازین‌ببعد باید قبلا از علمای فرهنگستان مشورت کنند و پروانهٔ ویژه بدست بیاورند.

«قرنطین قرانطینه» البته در ترجمه نکردن این لغت به چله حکمتی است که عقل قاصر ما پی نمیبرد.

«کاو = Concave» لذا وکس = Convexe میباشد.

«کرانه = ساحل دریا وکناره = ساحل بطورکلی» تشخیص بسیار زیرکانه‌ای است! زیرا لغت شناسان تاکنون بغلط گمان میکردند که کنار وکرانه مانند ژفروژرف = پهریز وپرهیز ـ مزگ ومغز مقلوب‌یکدیگرند وبفارسی ساحل دریا بار میباشد خوشبختانه این اشتباه مرتفع گردید.

«کلید = مفتاح» جای آنرا داشت که در اینصورت لغات: خر = حمار و درخت = شجر را نیز توضیح میدادند.

«کوه‌زا» طبق تعریف لغت: «بچه‌زا»، معلوم میشودکوه‌های عیاشی هستند که کوه تولید مثل میکنند.

«کوی = کوچه‌هائی‌که پهنای آنها ازشش تا۱۲ متر است». معلوم

میشود که چون درعصر جدید کوچه بحد بلوغ رسیده علامت تصغیر را دیگر از جلو آن برداشته‌اند.

«گردنا = استخوان مکعبی سر زانو». در این صورت باید مکعبنا نامیده شود.

«گویا = منطق» پس‌لال = فلسفه.

«لکن = خاصره» ولی ضمن تعریف لغت میانین این هردو کلمه را هم آورده‌اند. برای رفع اشتباه بهتر بود آفتابه را هم بمعنی ستون فقرات انتخاب میفرمودند.

«مادگی = Pistil» این لغت‌درزبان‌پهلوی‌دارای‌معانی‌بسیاردقیق میباشد و ماده بمعنی پایه ـ بن ـ سرچشمه وبنیاد آمده است که هیچکدام با این معنی مناسب نیست. شاید از آنجائیکه پیستیل شبیه مادگی لباس بوده باین اسم مفتخر گردیده است.

«مازیار = حاج علینقی» پس از این ببعد هرکس حاجی علینقی نامیده میشده بنا بفرمان جهان مطاع فرهنگستان خود بخود اسمش مازیار خواهد شد.

«مغاکی = منسوب بقسمتهای بسیار عمیق دریا» مغ بفتح اول در لغت اوستائی بمعنی چاله‌ای بوده که برای تطهیر میکنده‌اند. فردوسی نیز بمعنی چاه آورده.

معنی ژرف پهناش کوتاه بود،
براو برگذشتن دژ آگاه بود.

البته مقصود فردوسی چاله‌های زیر دریائی بسیار عمیق بوده است.

«مین = دستگاهی‌که زیر کشتیها برای شکستن گذاشته میشود». افشای این حقیقت بضررکمپانی‌های کشتی رانی مسافری تمام خواهد شد، زیرا از این ببعد کسی جرأت نمیکند که بکشتی سوار شود. البته اینکار را از آن لحاظ میکنند که کشتیها زیاد عمر نکنند و گرنه کشتی حضرت نوح صحیح وسالم هنوز وجود داشت.

«ناشکوفا = میوهٔ خشك باز نشونده.» پس تاکنون کسی مزهٔ آنرا نچشیده است.

«ناو = کشتی جنگی» و ۱۳ کلمه از آن مشتق شده است. برای رفع نحوست خوب بود کلمهٔ ناودان را که بمعنی قوطی مخصوص پیچیدن کشتی‌های جنگی است میافزودند.

«نای = قصبة الریه» مسعود سعد میگوید:

نالم ز دل چو نای من اندرحصار نای،
پستی گرفت همت من زین بلند جای،

معلوم میشود آنمرحوم ملتفت نبوده که در حصار قصبة‌الریه محبوس است.

«نرماده = ذوجنبتین» لغت Hermaqhrodite بمعنی خنثی است و درزبان پهلوی «وزوخته» گفته شده. یعنی نه نرنر ونه نه‌مادهٔ ماده. البته فضلای مؤدب برای آنکه باین جنس توهین نکرده باشند اختصار تلگرافی در وضع این لغت بکار برده‌اند که هم بمعنی نرنر و هم بمعنی مادهٔ ماده باشد.

« نیش = دندانهای انیاب» چنانکه سعدی راجع بدندانهای انیاب عقرب میگوید:

نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش اینست،

«هسر = یخ لغزان Verglas» درلغت «بژ» همین معنی باهمین لغت فرانسه تکرار شده. در لغت فرس اسدی (ص۱۳۴) هسر بمعنی یخ آمده و بژ در برهان بمعنی برف و دمه و برف خوره است. خوشبختانه امروزه کسانی هستند که با استعداد خداداد معنی حقیقی لغات را بفراست درمییابند!

«یاخته = سلول» بامشتقات پریاخته ـ تك یاخته‌وغیره... دربرهان بمعنی بیرون کشیده (آخته؟) وحجره و خم کوچك و شبه و نظیر آمده است. مناسبت این لغت تخمی با سلول معلوم نشد. گویا مخترع آن از شیر سماور بشیر صحرای کربلا زده است یا شاید چون سلول در فرانسه بمعنی کلبهٔ رهبانان و اطاق زندان آمده و یکی از معانی این لغت جعلی باب دندان فرهنگستان حجره وخمره بوده باین اسم مفتخر گردیده است.

این بود خلاصه‌ای از نظریات این حقیر. ولی نباید فراموش کرد که

علاوه بر واژه‌های جدید، علمای فرهنگستان بسیاری از لغات مهجور و فراموش شدهٔ فارسی را دوباره زنده نموده‌اند و خوشبختانه برای مزید فایده جلو اغلب آنها مرداف فرانسهٔ آنراهم افزوده‌اند تا فرانسویان نیز لغات مهجور خودشان را بشناسند و گمراه نشوند. بعضی از آن لغات فرس قدیم از اینقرار است:

استخوان ـ اندازه ـ اندام ـ بیابان ـ تهران ـ جفت ـ جنین ـ جویدن ـ خوشه ـ دریافت ـ دریائی ـ دستگیری ـ دغلی ـ دفتر ـ دکتر ـ دندان ـ ریگ زندگی ـ زنده ـ ساختگی ـ سرمایه ـ سنگ ـ سیخ ـ شن ـ صندوق ـ فروشنده ـ کار ـ کمر ـ لجن ـ ماسه ـ مدال ـ مرجان ـ مرده ـ مرگ ـ مفاصا ـ مو ـ میان ـ نانوا ـ نژاد و غیره:

در خاتمه باید تشکرات عاجزانهٔ خود را تقدیم کارمندان محترم فرهنگستان بنمائیم که بوسیلهٔ اختراع لغات من در آری «ساخت فرهنگستان» زبان فارسی را از پرتگاه مرگ نجات داده و بسوی شاهراه ترقی وتعالی سوق داده‌اند. وضمناً صاحب برهان قاطع ولا روس کوچك را نیز باید بدعای خیر یاد کنیم که گویا کتاب آنها از هرکتابی بیشتر طرف استفادهٔ کارمندان محترم فرهنگستان قرار گرفته. امید است که کارمندان فرهنگستان از طریق امساك منحرف نشوند و هرسال عدهٔ معدودی از لغات برهان را مسخ نموده و به فارسی زبانان مرحمت فرمایند تا چنته بزودی خالی نشود، و درضمن لغات ومعانی ادبیات فارسی بتدریج رونق و اعتبار مخصوص بخود بگیرد.

ازدرگاه پروردگار موفقیت روز افزون کارمندان محترم فرهنگستان را خواستاریم و امیدواریم که همواره نگاه تمسخر آمیز آنها به‌ریش مردم دوخته و کیسه‌شان از زر آنها اندوخته باشد.

باش تا صبح دولتش بدمد، کاین هنوزازنتایج سحراست!

قضیه دست بر قضا

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

دس برقضا، در یکی از روزهای گرم تابسون،
که از زور گرما لیچ میافتاد زیر پستون؛
سه‌تا مکش مرگ مای قرتی قشمشم،
کلافه از گرما که منهم شده بودم.
باهم گفتن: «خوبه بریم چن تا قلپ آب خنك بخوریم، نفس راحت بکشم، لنگامونو سینهٔ دیفال بزنیم.»
قرار شد سر ساعت هفت بیرون دروازهٔ شمرون برن،
اوتول سوار بشن، رو به فشم و اوشون برن.
دس برقضا، دونفرشون که اول رسیدن،
چشم انتظار سومی بودن که اوتول ازکور وکچل پرشده بود،
یه شاعر گر بوگند و هم جای رفیق سومیشون نشسته بود.
یه روز نومیه مچالیه «ایرون» هم تو چنگولش گرفته بود.
با غلاغ تك زده‌های کور مکوریش سرشو دولا میکرد،
با سواد نداریش روی خطهائی که نمیتونس بخونه هی نیگا میکرد.
که رفیق سومی باآل و ابزار و خیمه و خرگا وارد شد،
نیش رفیقاش از خوشحالی بی‌اختیار واشد،
الخلاصه، اونم با بارو بندیلش زورچپون جا شد.

*

اوتولو آبگیری کردن و راه افتادن،
که یه دفه زادورود لگوریا که لابلای نشیمنا تمرگیده بودن،
یه مرتبه مثه انار ترکیدن.
زغ وزوغ کنسرت اونا تو اوتول پیچیده بود،
اوتول از میون صحراهای خشکیده وتپه‌های وغ زده جاده را قبراق

می‌پیمود،

همینطور رفتن و رفتن و رفتن،

جاده‌ها بطور کلی عوض میشدن.

یه جا، یه شاش موش آب بود، یه‌جا، یه درخت توسری خورده،

یه جا یه، الاغ زخمو، یه‌جا، یه بچه مادر مرده[۱].

از چن تا دهکوریه کنارکوه که رد شدن،

دس بر قضا اوتول یه پیچ خورد و تو میدون پـلاس[۲] دولا کنکورد فشم پیاده شدن،

جلو قهوه‌خونیه سیدمرتضا، همونجاکه اوتول سر خرشوبر گردونده بود، اسباباشونو از شاگرد شوفر چاق و چله تحویل گرفتن،

و باوزیر الوزرا باشی قهوه خونیه سید مـرتضا بـرای روزنومه‌ای که تو اوتول دس یارو چشمشون دیده بـود و دلشون خواسه بود روهـم ریختن.

که اگه از زیر سنگ هم شده روزی یه روزنومه،

از تهرون برسونن به فشم توقهوه‌خونه،

تا هرجا که اونا اطراق کردن وخیمه و خرگا زدن،

بتوسط چاپار مخصوص،

اون رزونومه‌رو برسونه به اون ناحیهٔ بخصوص.

به سید مرتضا گفتن: «آقا مرتضا!»

گفت جان سیدمرتضا!

گفتن: «جون سبیلت، یه جای تر تمیزی بما نشون بده که این‌آخر عمری، چارصبائی اونجا آب خنك از تـو گلومون پائیـن بـره، لنگمونو سینهٔ دیفال بکوبیم وتوسبزه‌ها غلت بزنیم.»

گفت: «یالا زود باشین، همینجا خـراب بشین و آب بـه آب بشین. خودم همچین کوزه تونولب سقاخونه میگذارم وخودم همچین مثه پروونه دورتون میگردم که آب تو دلتون تکون نخوره.»

۱ صنعت انتقاد سرخود. ۲ــ صنعت تکرار المترادفین

گفتن: «بابا مگه چشت رفته بالای کاسیه سرت، یا بیل خورده بکمرت که این کثافت وخاکه ذغال و پهنو نمی‌بینی دورورت؟»

«این فشم با چن‌تا درخت کوفتی و یه رودخونه یه شاش موش آب اینهمه نداره آب وتاب!»

مه نفری عقلاشونو روهم ریختن که برن امامه،

که اونجا بخورن ماس و سرشیر وکره و خامه،

الخلاصه، هرچی موس موس دنبال قاطرکردن، قاطر پیدا نکردن، دس بر قضا، یه خرکچی دندون گرد ختنه نکردهٔ بی‌حیا با سه‌تا خر پیدا کردن.

از اونجا که قاطر نادر بود، اونا باخر کچیه گاب بندی کردن، اسبابشونو روی قاطرا بارکردن[1]

هن و هن زنون، عرق ریزون، خودشونو از تپه‌های بالا میکشیدن، تا چش کار میکرد، اینطرف تپه‌های خاردار و کوه‌های باردار میدیدن،

دس برقضا، یه راهی داشت‌که اگه پاشون آن ورمیرفت،

هفت جدشون از جلو چشمشون در میرفت.

الخلاصه، با وجودی‌که‌موش ازشون بلغورمیکشید واگه دماغشونو میگرفتی جونشون در میرفت،

همینطور از روی جاده های هفت خط آل پلنگی‌خودشونو میکشیدن

تادم دروازیه محترم امامه رسیدن،

نه‌کسی براشون گاب‌کشت ،نه گوسفند،

نه جلوشون اومدن ونه براشون دودکردن اسفند،

اگه تو راه دو سه‌تا چشمهٔ کوفتی پیدا نمیشد که آب بسر ورو-شون بزنن،

همون میونا کاسیه ریغ رحمت‌رو بی‌زحمت سر میکشیدن.

***

۱ــ صنعت تعویض‌المواشی و تحمیل‌المواشی.

دس برقضا، همینکه به امامه رسیدن، نمیدونین چی دیدن[1]
یه جرغ آب بود با درختهای کل وول،
باضافیه بوی پشگل وبچه‌های کور وکچل،
چن تیکه یونجه‌زار وچن تا درخت سیب کرمو،
چن‌تا درخت شتك زدهٔ سگك‌آلو،
همچنین یه قبرسون مفلوك پیزری،
که منتظر بود اهل ده رو پذیرائی کنه بی‌سماور وقوری،
الخلاصه، بکوب بکوب توی سنگها و جاده‌های آب افتاده،
رمیدیم[1] سرآب بالا ده یه جای دور افتاده.
دس برقضا، اون بالا بالاها از تویه آسیاب لکنتو،
پیدا شد سروکلیه یه آسیابون ریشو.
چاق سلامتی کردیم وگفتیم: «دیگه چه میشود کرد؟ ما مهمونیم.
«بشماوارد شدیم و میخواهیم اینجا بمونیم.
«زود باشین جلو مارو آب و جارو بکنین.
«هرچی خوراکیهای خوب دارین، بدین واسه‌تون بلنبونیم.»
مرتیکه ریشو! باوجودیکه ما ریشمونو تراشیده بودیم، هری
به ریشمون خندید وگفت: «راهتونو بکشین وبرین
«دس از سرکچلمون وردارین؛
«اینجاکه شماها آمدین نه آبه نه‌آبادونی ونه گلبانگ مسلمونی،
«اگه میخواهین ازگشنگی نترکین،
«همین‌الان سرخرتونو برگردونین
و برگردین.»
هرسه تائی روا شونو سفت‌کردن و پا هاشونو تویه کفش‌کردن،
که اونجا بمونن و آذوقهٔ نداری اون ده رو تغذیه‌کنن!
وپاهاشونو بسینهٔ دیفال نداری ده بزنن.

۱ــ ذوقافیتین فی‌مصرعةالواحده
۲ــ صنعت تغییرالافعال بملت عدم ضرورت شعری.

گاس باشه یه خورده آب زیرپوستشون بره.

لکوریهای تهرون خاکستر نشینشون بشن واسه شون سرودس بشکنن وآبروشون پیش بچه‌محله شون نره.

این شد که از شما چه پهنون! معلوماتی که با خودشون آورده بودن،

زمین زدن و بند تنبون چادرشونو وا کردن.

وکنار رودخونه، یه جای مخلا بطبع لابلای سنگها ومیون جك و جونورها خیمه و خرگاهشونو بپاکردن.

تختها شونو میون چادر واکردن،

روش خوابیدن و غلت زدن و خرلنگاشونو هوا کردن،

بعد ریش تراشیدهٔ آسیابون[1] رو گرفتن و تو چادر شون کشیدن و گفتن:

«بی‌رودرواسی! ما آمده‌ایم تو امامه،

«تا بخوریم ماس و سرشیر و کره وخامه.

زودباش! هرچی داری بیار بمیدن،

«ما اینکاره‌ایم، همه‌رو وامتون میخوریمون.»

القصه، سه روز آزگار، نون کپك زده و ماس ترشیده رو به نیش کشیدن،

تا یه خورده خستگی شون در رفت و تمدد اعصاب دادن،

نشونی به اون نشونی که هرچی قاصد برای روزنومه به شم پیش سید مرتضا فرسادن،

اگه پشت گوششو نو دیدن، روزنومیه محترم «ایرون» شونودیدن

دس برقضا، ناسلومتی یه روزم هوس‌کردن،

رفتن امامهٔ بالا وامامهٔ پائین‌رو وارسی کنن.

دور از جون شما، چیزای خطرناکی دیدن،

چن‌تا خونیه گلی خراب وحشتناکی دیدن:

۱ــ صنعت کوسه ودیش بهن

که ترسیده بودن وخودشونو بغل هم فشار میدادن.
یه بوی خیلی بدی از آغل گوسبندها و موالهای رو واز و پشگل گوسبند و یونجیه خشکیده و تپالهٔ گاو ولجن دلمه بسته میون کوچه وپس کوچه‌ها پیچیده بود و دود غلیظ پهن ازخونه‌ها بهوا بلند میشد و دوسه‌تا ضعیفه چادر نمازی وچن‌تا بچیه لختی هم دنبال ما افتاده بودن،
بهمدیگه سقلمه میزدن و مارونشون میدادن و میگفتن:
«مثه اینکه اینا بوی نون تازه و ماس شیرین میدن!»
دس برقضا یه روز از همه‌جا بی‌خبر،
یه موجود نتراشیدهٔ بچه به بغلی دیدن که وارد شد از چادر.
اما بچه‌اش برعکس سیبی که ازمیون نصب میکنن.
گویا مثه همیه بچه مچهای خودمون حرومزاده تشریف داشتن.
چون هیچ شباهتی به پدر محترمشون نداشتن.
اونا پا شدن و چادرشونو آب و جارو کردن.
مهمون ناخونده رو بردن توشاه نشین چادرشون نشوندن.
مهمونه آب دهنشو قورت داد و ابتدا بساکن گفت:
«از شما چه پنهون، بعقیدیه من حقیقتو نباید نهفت. ـ
«آورده بودند که پنجسال پیش امامه راسه ده بودی که آنها را بالا ده ومیان ده وپائین ده نام نهادندی. بالا ده چشم وچراغ این خطه بودی چنانکه عقل از سر فغفور چین و فراعنهٔ مصر و قیصر مغفور را روس میر بودی، آب چشمه‌اش، دهن چشمهٔ حیوان را میگائیدی و در مقابل نسیم عنبر آسایش، دهن نسیم بهشتی میچائیدی. موتع و یونچه زارش از انواع درختان گردن کلفت پیراسته و مرغزارش به کود و پشگل گوسفندان مرینوس آراسته، عنکبوتش چون باماموت سیبری دست وپنجه نرم نمودی چهارستون بدنش را وخاکه شیر فرمودی و بزغالهٔ ناکامش گرگ لامسب آلاسکا راکف لمه نمودی. دم جنبونکانش پر سیمرغ را بتن‌کچل کرکس کوه قاف سیخ کردندی و ساکنان جلبش کلاه فلاسفهٔ هندویان را به طاق آسمان هفتم میخ کردندی و دزدان قهارش بیخود و بیجهت سورمه را از چشم مردمان میربودی و مرگ را با مردمان کهنسال این دیار کاری

نبودی وپیك اجل را با شیشکی و پس گردنی رد کردندی، باری آنقدر نمودندی و گفتندی وکردندی که حضرت باری را از این جریان صد در صد پیسی میست نمودندی.

«دست برقضا یکی از روزها تنگ غروب، یك تکه ابرکبود که بیش از ۵۰×۵۰ متر مکعب نبود، چنان بر سر آسمان امامه بارید که طومار زندگی موجوداتش را از هم درید. ناگهان چنان غریو تندر وکریو برق و غرش رعد و خروش سنگ در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرزه در خرس کلیمه[1] زهرهٔ خود را پاك باخت و جا بجا چانه انداخت. یك سیل ارنعوتی از سینه کشی کوه تنوره کشید که بالا ده و میان ده و پائین ده امامه را با آب بیشرفش نوره کشید. چنان غلتید و پیچید و زمین و زمان را زیرو زبر کرد،

که باضرب وزور قلدریش مجرای رودخانه را یه‌ورکرد..»

همینکه چرت وپرت فلانی باینجا رسید،

پا شد با کمال احترام خدا حافظی کرد و شیخی‌رو دید.

*

دس برقضا، همینکه قرتی قشمشها از شر این موجود وحشتناك فارغ شدن،

همون روز دستشونو پرشالشون زدن و برای سیر آفاق وانفس رفتن که دم رودخونه هوا خوری بکنن،

دیدن یه مرتیکه قوزلو، لاغرو، با چشم آبچکو ودك و پوز اخمو،

به کائنات فحش میده و غرولند میکنه و با دستهای زیگیلو،

سنگهای گنده‌گنده رو میکنه زیرورو.

با تعجب رفتن جلو و پرسیدن؛ «ـ ای عمو!

«باکار خونیه خدا چه کار داری، چه دردته بگو،

گفت:» حواستون کجاس، مگه شما اومیدین از پشت کوه.

۱ـ بمعنی لانه خرس باصطلاح اهالی امامه.

«بنظرم میاد که شما با مردم این ده نشدین‌روبرو.
«اون بهشت موعود با اونهمه کروفرش،
«پیش این امامیه‌ها نمیارزید به انگش کوچیکیه سم‌خرش
«خدا که دید دردکونش تخته شده و تو سر بهشتش خورده،
«یه سیل ارنعوتی فرستاد که چند سال پیش اینجاهارو پاك برده،
«حالا منم پاهاموتو یه گیوه‌کرده‌ام،
«همه کارو بار زندگیموول کرده‌ام،
«میخوام با خدا لج بکنم،
« مجرای رودخانه رو کج بکنم.
«تا اینجا رو برگردونم بصورت اولش،
«تا عالم و آدم مثه مور و ملخ بگردن دورووورش.»
دس برقضا، دو روزی از این صحبتها نگذشت،
که امامیه خودمون بحال اولش برگشت:
چوب درختهای عرعرش آنبوس شد،
بزغاله‌هاش مبدل بگوسبند مرینوس شد،
سنگ وکلوخ توی رودخانه لوءلوء و مرجان شدند،
خار خسك‌های سرتپه‌ها کدوتنبل و بادمجان شدند،
خرس کلیمه های کمرکش کوه، همه آسمان خراش شد،
نون خشکیده‌های لترمیه اونجا نون لواش شد.
خرمگسها و خرچسونه‌ها قرقاول و طاوس شدند.
عجوزه‌های هفهفوش تازه عروس شدند،
وپشه خاکیها وککهاش همه مرغ و خروس شدند.
تو عطاریهاش تا چشم کار میکرد، پر از سیگارتهای چسترفیل و عبدالله وکامل بود،
یکی از قلمهای مهم صادراتش کنسرو تاپاله وپشکل بود.
عنکبوتهای نره خرش بالای کوه بحال غمناك کراوغلی میخوندن.
با خودشون میگفتن: «پس این ماموتهای بیشرف کجان که بیان با ما دس و پنجه نرم بکنن؟

خرس وزرافه و یوز پلنگش لباسهای متحدالشکل پوشیده بودن،
سرکوه‌ها متفکر قدم میزدن.
تمام نواحی استراتژیك امامه، از: گزندك و اوریا وپهرك و تازه باد ونسائیتی وتئه نو،
تا پی دیو و دیمبره ودارکیا و گورگ و باغتینگه و دیملو،
اونا کشیك میدادن، بزبان حال میگفتن و دم گرفته بودن:
«کو بمب‌های بالدار آتشزا و توپهای برتا تارویش نمك بپاچیم و کفلمه کنیم؟
« کو تانکهای سنگین و اشتوکاهای عمود رو وگاز خفه کننده و مکروبات اونا تا دیشلمه کنیم؟»
دس برقضا هرچی بی‌ریخت و مافنگی و پیزری تو این ده بودن
مثه طاوس مس میخرامیدن و مثه ماه شب چهارده میدرخشیدن،
مردمونش که مثه جوجه تیغی از صبح تاشوم خار میکشیدن
سبیلهای چخماقی خودشونو میتابیدن،
خودشونو بی جهت غلغلك میدادن و میخندیدن.
همه متحدالصورت و متحداللباس بودن،
متصل توی سالونهای مد اونجا پلاس بودن.
همیه مردم از بیکاری از صبح تا شوم تو هم وول میزدن،
دس بر قضا، کار بجائی کشیده بود که دخترها پسرها را گول میزدن،
همیه مبانی اخلاقی و اجتماعی را گذاشته بودن زیرپا،
ایرادهای بنی اسرائیلی میگرفتن به کار خونیه خدا،
باری آنقدر بکار خونیه خدا ایراد گرفتندی،
که ابنسفر حضرت باری را ازین جریان دویست درصد پیسی‌میست کردندی.
دس برقضا، این سه‌تا جوون قرتی قشمشم،
که از این اوضاع دستهاشون رو میسابیدند بهم،
یه روز از همه جا بی‌خبر دور هم نشسته بودن،

یه مرتبه گرد شد وغبار شد،
آسمون تیره وتار شد،
یه تیکه ابـر ازون ابـرای ۵۰×۵۰ متر مکعب از پشت کوه‌هـا پدیدار شد.
همینکه اون ابره شروع کرد بباریدن،
جل و پلاسشونو هول هولکی جمع کردن و پاشنه گیوه‌ها رو ور کشیدن،
امامه‌رو پشت سرشون گذاشتن و راه تهرونو گزکردن.
چون تا آخرشوخونده بودن،
نمیدونی چی میدیدن اگه مونده بودن!

قضیهٔ خردجال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

تبصره ـ قبل از شروع، از خوانندگان عزیز و محترم معذرت میخواهم که این عنوان بهیچوجه باموضوع این‌قضیه ربطی‌ندارد. گرچه میتوانستیم عناوین دیگر از قبیل: قضیه گورکن، یا خر درچمن، یا گوهر شب چراغ یا صبح یا دم حجره، یا چپ‌اندر قیچی و یا هزار جور عنوان بی تناسب دیگر انتخاب بکنیم اما از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان رامستبداً بطور قلم‌انداز اختیارکردیم، تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما مستبد هم هستیم. وحالا بهیچ قیمتی حاضر نیستیم آن را تغییربدهیم. امید است که خوانندگان باذوق وخوش قریحه، عنوان مناسب‌تری برای این قضیه توی دلشان خیال بکنند و بمصداق کلمهٔ قصار پیران ما که از قدیم فرموده‌اند: «انسان محل نسیان است»، اینگونه سهل انگاری‌های مبتکرانه و بیسابقه را بنظر عفو واغماض بنگرند. حالا از شما گوش گرفتن و از مانقالی کردن. یا حق:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیشکی نبود! یك گله گوسبند بود که از وقتی که تنبان پایش کرده بود، و خودش را شناخته بود ـ البته‌همه میدانند که گوسبند تنبان ندارد، اما این گوسبندها چون تحصیل‌کرده و تربیت شده بودند و تعاریج عندماغیهٔ آنها ترقی کرده بود، نه تنها تنبان می‌پوشیدند بلکه نفری یك لوله هنگ هم که از اختراعات باستانی این سرزمین بود، برسم یادگار بدست میگرفتند و گاهی هم از کوری چشم حسود استمناء فکری میکردند. بعلاوه عنعنات آنها خیلی تعریفی بود، بطوریکه‌کسی جرأت نمیکرد به آنها بگوید که: «بالای چشمتان‌ابروست».

باری چه دردسرتان بدهم، این گله گوسبند در دامنهٔ کوهی که معلوم نیست بچه مناسبت کشور آنرا «خر درچمن» مینامیدند، زندگی کجدار ومریز میکردند و میچریدند وشکر خدارا میکردند که آخر عمری از چریدن علف نیفتاده‌اند.

گوسبندهای ممالك همجوار که گاهی با معشوقه‌های خودشان برای ماه عسل باین سرزمین میآمدند، لوچه پیچك میکردند و باین گوسبندها سرکویت میزدند که «آخر ای بنده‌های خدا! چشم و گوشتان را باز کنید. از شما حریکت، از خدا بریکت! اگر بهمین بخور و نیمر بسازید کلاهتان پس معرکه میماند و عاقبت شکارگرگ میشوید.»

اما گوسبندهای خر در چمن پوز خندی میزدند و فیلسوف مآبانه درجواب میگفتند: «زمین گرد است مانند گلوله، ما خر درچمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده‌اند، سام پسر نریمان، فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده است! بالاخره هرچه باشد ما یك بابائی هستیم که آمده‌ایم چهار صبا تو این ملك زندگی بکنیم. سری که درد نمیکند بیخود دستمال نمی‌بندند. هرکه خر است ما پالانیم و هرکه در است ما دالانیم. شماها از راه غرض ومرض آمده‌اید مارا انگولك کنید و از چریدن علف بیندازید اما حسود بمقصود نمیرسد. البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید بدست بزاخفش انجام بگیرد و کوزهٔ مارا لب سقاخانه بگذارد، عجالتاً خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم!» گوسبندهای کشورهای آنور دریاها وصحراها ازاینهمه اشعار و معلومات فلسفه آلود تولب میرفتند و بعقل وفراست آنها غبطه میخوردند. گوسبندهای خر درچمن چریدن علف را جزو برنامهٔ مقدس آفرینش گمان میکردند وپاهایشان را توی یك سم‌کرده بودند و بیخود و بیجهت بدلشان برات شده بود که بزاخفش نجات دهندهٔ آنهاست.

میان خودمان باشد نباید پای روی حق گذاشت، چون گوسبندهای خر درچمن آنقدر ها هم ناشی نبودند و منافع خودرا میپائیدند، و ازلحاظ مآل اندیشی باج بشغال میدادند تا اگر خدا نخواسته گرگهای همسایه به گله بزنند، شغال‌ها زوزه بکشند و گرگها را فرار بدهند. اما بیشتر این شغالها پیزی افندی وپزوای از آب در آمده‌اند و از بسکه زوزه میکشیدند خواب و خوراك را بگوسبندها حرام کرده بودند. وگاهی هم‌که عشقشان میکشید با گرگها ساخت وپاخت میکردند و با آنها دنبه میخوردند و با گوسبندهاشیون و شین راه میانداختند، گوسبندها هم دندان روی جگر

می‌گذاشتند و تك سم‌خودشان را گازمیگرفتند ومیگفتند؛ «آمدیم‌تره گرفتیم که قاتق نانمان بشود قاتل جانمان شد!»

الخلاصه، دری بتخته خورد و روزی از روزها روباه دم بریده‌ای‌که سودای سیر آفاق وانفس بکله‌اش زده بودازکشورهای دور دست با دوربین عکاسی و شیشهٔ ترموس و پالتو بارانی و عینك دور شاخی، گذارش بسر-زمین خر درچمن افتاد. این ور بو کشید و آن ورپوز زد و بفراست دریافت که زیرکشور خردرچمن پرازگوهر شبچراغ است. این مسئله خیلی عجیب است، زیر از قراریکه درکتب قدما آمده گوهر شبچراغ رنگ وبـو وطعم ندارد. ـ مخلص کلام روباه باخودش گفت: «اگرکلکی سوار بکنم کـه تا هنوز کسی بو نبرده اینها از دست گوسبندها در بیاورم، نانـم توی روغن است!» دم بریده‌اش را روی کولش گذاشت و سیخکی تا مسقط‌الرأس‌خودش دوید و با مقامات نیمه صلاحیتدار انترویيوکـرد و بپاداش خدمتش بطور استثناء یك پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند وچند مرغ آبریت کرده لاری و خروس اخته هم عوض نان و روغن بـاو دادند.

روباه سبیلهای چربش را تاب داد ـ متأسفانـه سابقاً اشاره نشد کـه روباه نر هم سبیل دارد ـ و بکشور خردرچمن برگشت. خوب که وارسی کرد توی سرطویله شغالهائی که باج میگرفتند، یك دوالپای لندهور پیدا کرد که او را مهمتر درآخورگذاشته و کثافت از سرورویش بالا میرفت و دائماً فریاد میزد: «من گشنمه!» او را بـرد توی پـاشورهٔ حوض، سرو صورتش را طهارت گرفت وتروتمیز و نو نوازش کـرد برای اینکـه او را بجان گوسبندها بیندازد، اما از آنجا که گوسبندها بـه کنسرت سمفونیك شغال عادت داشتند، یکمرتبه اورا جا زد چون ممکن بود رم بکنند. جارچی انداخت و تو هـرسوراخ و سنبه را گشتند از تـوی قبرستان کهنه‌ای یك کفتار برما مگوزید پیداکردند کـه میخواست سری تـوی سرها بیاورد و داخل گوسبند حساب بشود. ازاین‌رو شبهای مهتاب با شغالها دم میگرفت و زوزه میکشید. روباه رفت جلـو، هـری توورویش خندید وگفت: «آقـای کفتار! غلام حلقه بگوش من میشی؟» کفتار جـواب داد، جـان دل کفتار!

من اصلا تو حلقه بزرگ شده‌ام، ما نو کریم. خانه زادیم، بروی چشم!»

کفتار را هفت قلم آرایش کردند و دوتا شاخ گاومیش روی سرش چسباندند. کفتار یك ریش کوسه هم زیر چانه‌اش گذاشت و شلیته قرمزهم بپایش کرد و آمد درچراگاه گوسبندها جلو میکروفون فریاد زد: «ای ملت نجیب ستمدیدهٔ خر درچمن! من سالها است تو قبرستان در تبعید وانزوا بسر برده‌ام، تمام‌عمر بحال شما بیخود وبیجهت سیل خون گریه کرده‌ام و جگر مثل دنبلان کباب شده است. اکنون کاسهٔ صبرم لبریز شده و قفل سکوت را از پوزه‌ام گشودم و کمر همت بستم تا سرزمین خردرچمن را بهشت عنبرسرشت بکنم، چه نشسته‌اید که من همان بزاخفشم که خاکستر نشینش هستید! یا هو! بیفتید دنبال من و هی سینه بزنید!» گوسبندهانگاه مشکوکی بهم کردند و زیر لبی گفتند:

«هرغلطی میکنی بکن. اما جفت سبیلهای ما را توخون‌تر کردی ما را از علف چریدن نینداز!»

یك شب که گوسبندها از همه‌جا بی‌خبر خوابیده بودند و نشخوار میکردند، کفتاره محلل دوالپا شد و رفت دست او را گرفت و از سوراخ راه آب توی آغل گوسبندها ول‌کرد، فردا صبح که سر از خواب ناز بر داشتند، دوالپا ملقب بفاتح خردرچمن باکفتار جنگ زرگری‌کرد و یك دو حین فحش آب نکشیده بناف او بست و بعد هم باسم اینکه من متخصص منحصر بفرد غم خوراگی ملت گوسبندم و تصمیم گرفته‌ام کشورخردرچمن را گلستان بکنم و زوزهٔ شغان حواسم را پرت میکند عذر هر دوآنها را باکمال اختارم خواست.

کفتار که مطابق نقشهٔ پیش بینی شده کارش را صورت داده بود، عاقبت بخیرشد. بارو بندیلش را برداشت و چپری بقبرستان‌های پرخیر و برکتی رهسپار شد و مشغول لفت ولیس گردید.

دوالپا برای اینکه پیازش کونه بکند اول درسر طویله‌ها را بازکرد و هرچه قاطر چموش والاغ لگد پران چشم ودل‌گرسنه بود بجان گوسبندها انداخت. در توبره‌های یونجه باز شد وعروتیز و خوش رقصی وادا واصول را شروع کردند یکدسته از گوسبندهای گر گرفته هم دور آنها جمع شدند

و قشقرق بر پا شد و بزن و بکوب و قرو قربیله راه افتاد. هر روز دوالپا فاتح خردرچمن، بگردن یکی از گوسبندها سوار میشد وشلاقکش میتازاند و همه‌اش تکرار میکرد: «کار بکنید بدهید من‌بخورم!» باین ترتیب‌سوقونشان را میکشیه. آخورها وآغل‌های خصوصی ازبتون مسلح ساخت اماخاکروبه وزباله‌هارا برای روز مبادا گذاشت. فقط یك قشر روغن جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم گوسبندها را خیره بکند. بعد هم کم‌کم خودش را باخت، بهمسایه‌های کوچك وبزرگ فحش برایگان میداد. گوسبندها مات ومتحیر جلوی این نمایش محیرالعقول دهنشان باز مانده بود، دنبهٔ ور چروکیده‌شان را می‌جنبانیدند و بخود می‌بالیدند. اگرکسی اظهار شادی نمیکرد اورا شکلك میکردند و بعد هم جلوگرگها می‌انداختند.

هوچیان و همکاران دوالپا که شکمشان گوشت نو بالا آورده بود و بنوائی رسیده بودند، باچشمهای ور درید و یال و دم فر ششماهه زده و سمهای واکس زده و لپهای ماتیك مالیده، مثل طاوس مست در کوچه‌ها قدم میزدند وبگوسبندهائی که اگر دماغشان را میکرفتی جان بجان‌آفرین تسلیم میکردند فیس وتکبر میفروختند.

اما از آنجا بشنو که همسایگان کشور خردرچمن ترقیات روزافزون کردند. آغلهائی بشکل آسمان خراش باسمنت ساختند. گوسبندها که بهم بر میخوردند بنجوموسیو میگفتند. سقزهای نعناعی اعلا نشخوار می‌کردند همدیگررا غلغلك میدادند و از خنده روده‌بر میشدند. زرورق روی دنبه‌هایشان چسبانیده بودند و به سمهایشان واکس روغنی زده بودند. باضافه آمپرمتر اختراع کرده بودند گرچه مورد استعمالش را نمیدانستند، نمایشگاه سبزیجات، باغ نباتات و سینما و دانشینگ و میدانهای بازی المپیك درست کرده بودند.

شبها توی آغلشان گوهر شبچراغ روشن میشد وکنسرو چمنهای ترد بسیار کوارا از آنورکشورهای آنسوی دریاها وارد میکردند وباکارد و چنگال تغذیه مینمودند. و توی خیابانهای باشکوه شهرستانها واستاندار-یهایشان خیك خیك روغن‌خالی میکردند و بادیه بادیه عسل جمع‌میکردند از اینجهت مگس در شهرهایشان زیاد شده بود، اما باامشی مگسهارا قتل

عام میکردند.

در صورتی که گوسبندهای کشور خردرچمن گرگرفته بودند، اگر چه مور کروج و وازلین و مردولین بمقدار زیاد احتکار کرده بودند. گشنگی میخوردند، با وجود اینکه محتکرین محترم آنها انبار انبار یونجه و خاکه اره اندوخته بودند. آفت انسانی بآنها میزد، در صورتیکه بنگاه های دفع آفات انسانی بسیاری داشتند، و میشها سرزا میرفتند هرچندبنگا، حمایت میشهای باردار مرتب از آنها جزیه میگرفت. زبانشان تپق میزد در حالیکه فرهنگستان لغت گوسبندی سره برای آنها اختراع کرده بود. پیاده راه میرفتند و به باشگاه محترم هواپیمائی باج میدادند. ناقص‌الخله بودند، درصورتیکه بنگاه های تربیت بدنی به بدنهای تربیت کردهٔ خود مینازید. زلزله خانه‌هایشان را خراب میکرد، برای گوسبندها آیه صادر می‌کردند وبعد هم عکس بختکی را برخشان می‌کشیدند و هرمشت شبدری که جلو آنها میریختند، گوسبندها رامجبور می‌کردند که جلوعکس‌بختك کرنش بکنند

الخلاصه، همه آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ حسینی و سفلیسی و تراخمی و آلبومینی و اسهالی درهم می‌لولیدند. بچه‌های آنها هم غلام حلقه بگوش و توسری خور بار آمدند. فقط افتخار بذات مقدس دوالپا میکردند که از علف چریدن نیفتاده‌اند!

سالیان آزگار بدین منوال گذشت و دوالپا که خوب رمق گوسبندها را کشید و مطابق برنامهٔ پیش بینی شده وظیفهٔ خود را انجام داد، یکروز شیر مست شد و روی زمین نقش بست. روباه دم بریده که دید هوا پس است، با احتیاط دوالپا را با انبر گرفت و فاتح‌کشور حردرچمن راکه‌کسی جرأت نمیکرد به اسب اسکندر تشبیهش بکند، از سوراخ. راه آب بیرون کرد. اموال منقول را ورداشت و دك شد و اژدهائی روی گنجهای غیر منقول خود گذاشت تا سنت او را دنبال کند وخون‌کوسبندها را بمکد.

گوسبندهای خردرچمن که دیدند همهٔ این خوش رقصی‌ها ومعجزات ماست مالی بود و نقش برآب شد وعروس تعریفی بدجوری از آب درآمد، یکه خوردند. اما برای اینکه پشت گوسبندها باد نخورد، پردهٔ دوم

تقلیدچی خانه بالا رفت. دست پرورده‌های دوالپا بعد از آنکه اسم و رسم ولینعمت خود را بخاك و خون کشیدند، همان روش او را دنبال‌کردند و بچاپ بچاپ شروع شد. دسته‌ای از آنها که خوب چاق وچله شده بودند و آذوقه گوسبندها را بکشور آنور دریاها و صحراها فرستاده بودند بطرز معجز آسائی بال درآورده و پریدند. و این بهشت عنبر سرشت را برای هم میهنان عزیزشان گذاشتند و خودشان رفتند جاهای دیگر را آبادکنند. آنهای دیگر که اشتهایشان بیشتر بود، روزی یکمرتبه جلو آفتاب شاه‌پر خودشان را می‌لیسیدند و صیقل میدادند و این شعر پیسی میست را بزبان حال میخواندند:

بس است ما را هوای بوستان،
شبدر بگلستان،
گوسبندستان،
نامردستان،
گندستان،
الدنگستان!

از یکطرف الخناسهای دست پروردهٔ دوالپا و از طرف دیگر گوسبند-های ناراضی که از زیرکند و زنجیر آزاد شده بودند، شاخ بشاخ شدند و کنسرت ناهنجاری راه انداختند. روباه دم بریده که مشغول بیرون‌کشیدن گوهر شبچراغ بود، سرش را بلند کرد و دید بدجوری شده، فوراً پاشنهٔ گیوه‌هایش را ورکشید و بسراغ کفتار رفت و بهش گفت: «یالا زودباش! پالانت را عوض کن و صورتت را ماکیاژ بکن، اگر چه دمب خروس از توی جیبت پیداست، اما این گوسبندها فراموشکارند و گول خورده تعریفی دارند. یك نره غول دیگر بسرشان سوار میکنیم.

کفتار که مبتلا بمعرض مگالومانی بود گفت: «بدین مژده گرجان فشانم رواست! من اصلا اینکاره هستم و پدران مهم اینکاره بوده‌اند. زمین گرد است مانند گلوله، سام پسر نریمان و فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده.» روباه زیر ابروی کفتار را برداشت، کلاه کیس‌بسرش چسبانید، یك کلاه بوقی هم بسرش گذاشت و زنگوله بدمش آویزان کرد

و شلیته سرخ هم پایش کرد و دوتا شاخ هم روی سرش جسبانید و کفتاره‌رو با داریه ودمپك وارد کشور خر درچمن کرد.

از دور فریاد زد: »ای گوسفندان عزیزم! من همان بـز اخفشم که در قلیه انتظارم بودید. من برای خدمت بکشور خردرچمن جگرم لك‌زده بوده و سالها درتبعید و انزوا شبها بیاد شما پشت چشمم واز میمانـد، از غصهٔ شماست که گیسهایم را ول کردم و ریشم را تـراشیدم. حالا هـرچه دارید بریزید روی داریه. زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خردرچمن بخوانم. مایم تحصیل کرده و ذوالکهف دیـده‌ایـم، بیائید دم مرا دربشقاب بگذارید تا برایتان رول تاریخی واجتماعی بازی بکنم!«

گوسبندها هاج و واج ماندند وقد و بالایش را ور اندازکـردند. یك دسته از گوسبندهای شکموی دریده که در دورهٔ دوالپا بـه نـوائی رسیده بودند، دور او را گرفتند و پشگل ماچه الاغ وسنگلك گـوسبند دورسرش دودکردند و های وهوی راه انداختند. بـاخودشان گفتند: «از این قـاصد بوی معشوق می‌آید. اگر این خردجال از حسن انتخاب روباه است کـه دجال از عقبش خواهد آمد و بهتر است از حالا باهاش لاس بـزنیم تـا از علف چریدن نیفتیم!«

اما گوسبندهائی که درین چند سال پـدرشان در آمـده بود و جـان بلبشان رسیده بود، مثل آدم مارگزیده که از ریسمان سیاه و سفید میترسد، جار وجنجال راه انداختند و جفتك پرانی کردند.

کفتار بشیوهٔ ذوالکهف نطقهای قلنبه وسلنبه تو خـالی می‌کـرد و بادمجان دورقاب چینهای او این ترهات را حاشیه میرفتند و تفسیر وتغییر میکردند، یکی می‌گفتند و هـزار تـا از دهنشان میریخت کفتار هم بدون فوت وقت خاکروبه‌ها و ربیلهائی را که دوالپارویش را روغـن جـلا زده بود، با چوب جارو میشکافت و روی سرگوسبندها نثار میکرد.

کفتار دوسه‌ماه غیبت کبرا کرد و عصارهٔ معلوماتش را شیره کشیده و جزوه‌ای بعنوان: «شروورملی» صادرکرد کـه شاهـکارش بود و در آن راجع به مناقب چارقد قالبی و لولهنگ وکلاه خیکی وجام شاش وپیه‌سوز وآش اماج ووسمه جـوش و دبیت حاجـی علی‌اکبری، داد سخن داد و از

روی علوم بی‌سابقهٔ ذوالکهفی فحش کشیدبه اصل و نسب گوسبند وثابت کرد ایده‌آل گوسبند این باید باشد که خوراك گرگ بشود. وهیکل ولباس خودش را بعنوان عالی‌ترین مسطورهٔ مد خردرچمن توصیه کرد. درنتیجه موجودات وازدهٔ شومی بکمك او قد علم کردند و با چشم گریان و دل بریان برای گوسبندان خردرچمن آب غوره گرفتند و سوز و بریزکردند و زنجموره نمودند.

هردسته از گوسبندان خردرچمن به ریختی در آمده بودند، بعضی با کفتار مخالفت میکردند و دسته‌ای با او لاس میزدند و جمعی هم مهر سکوت بلب زده و منتظر فرصت بودند تا از هرطرف باد بیاد بادش بدهند. اما همهٔ آنها خودشان را طرفدار منافع کشور خردرچمن میدانستند و احساسات خردرچمن پرستی آنها غلیان کرده بود، همه حامی و ناجی گوسبندان بودند و مرتب پستان به تنور میچسبانیدند.

این اوضاع زیاد طول کشید و کفتار آنقدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جرخورد وصورتکش ورآمده وکلاه گیسش کنده شد. گوسبندها همه او را شناختند اما با ترس و لرز باهم گفتند: «در صورتیکه از علف چریدن نیفتیم!»

دوالپای تازه نفسی که پشت پرده منتظر رول خود بود، بی تابی میکرد، خمیازه میکشید و پاهایش را مثل تسمه در هوا تکان میداد و پیغام و پسغام برای کفتار میفرستادکه: «بی‌شرف فلان فلان شده ده زودباش!»

او جواب داد: «قبلهٔ عالم سلامت باشد! چنانکه مسبوقید خودمم همه‌اش خواب یونجه زارهای انور صحراها و دریاهارا می‌بینم و میخواهم هرچه زودتر مرخص بشوم، چنانکه ملاحظه میفرمائید موبمو مطابق‌برنامه عمل‌کرده‌ام. فقط تقصیر بعضی از این گوسبندهای سرتغ است که بایونجه و شبدر هم رام نمیشوند!»

دوالپا خرناس می‌کشید و میگفت: «بشکم مقدسم قسم، این سفر پدری از این گوسبندها در بیاورم که توی داستانها بنویسند!»

گوسبندها بهم نگاه میکردند وتوی دلشان میگفتند: «ما خردرچمنی هستیم و پدران ما خر درچمنی بوده‌اند، زمین گرد است مانند گلوله،

سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده. هرکه خراست‌ما پالانیم! و هرکه دراست ما دالانیم! خداکند که میان این خرتوخر ما از چریدن علف‌نیفتیم!»

قضیه نمك ترکی

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

درزمانهای تاریك بربریت وسبعیت وجاهلیت که اثری از اصطلاحات: تمدن و آزادی و برادری و برابری و میهن پرستی و جنگ و صلح وبچاپ و چاپیده وشاه و گدا و سواره و پیاده وجود نداشت، قبیله‌های «آدم ـ میمون» بی‌ریا درجنگلهای نواحی گرمسیر روی شاخهٔ درختها و یا در شکاف غارها زندگی میکردند. روزی از روزها یکی از آدم ـ میمونها موسوم به نسناس که حالا مشهور به حلقهٔ گمشدهٔ داروین است مسخرگیش گل کرد، یا حق گفت وپا شد کمرش را شق کرد و از حالت چهاردست و پائی به حالت متمدن دوپائی خودمان در آمد و عصا زنان زیر درختها سلانه سلانه راه افتاد.

میمون های حلقهٔ گمشده که عادت باینجور آتراکسیونها نداشتند، اول ذوق زده شدند و تبارك‌الله احسن‌الخالقین گفتند و برایش اسفند دود کردند و بعد ازخنده روده برشدند.

این شوخی صورت اپیدمی بخود گرفت و گروهی از آدم میمونها از روی حس کنجکاوی مقلد مرشد خود نسناس گردیدند و باین حرکت عنیف ادامه دادند، آدم میمونهای امل وکهنه پرست وارتودکس همینکه دیدند کار از کار گذشته و صورت جدی بخود گرفته، اوقاتشان تلخ شد و آنها را عاق والدین کردند و از ارث چهار دست و پائی محرومشان نمودند. حلقه‌های گمشده دوپائی داروین هم با چشم گریان ودل بریان‌از نیاکان بزرگوارشان خدا نگهداری کردند و راهشان را گرفتند و رفتند. ـ این حرکت اولین خیزش وپرش آدم ـ میمونهای زبان بسته بسوی دنیای آدمی بود و تشکیل نخستین حلقه‌های گمشده داروین را میداد.

باری بهرجهت، در آنزمان آداب و رسوم باحالا از زمین تا آسمان فرق داشت. باین معنی که سرقبیله و سر دوده و همه کاره و کیابیا زن بود، (به اصطلاح فکلی‌ها الحاکمیة الامیه یا (Matriarchal بود).

شوهرها داخل آدم حساب نمیشدند و جرأت نتق‌کشیدن نداشتند و هروقت زنشان را میدیدند، مثل بید میلرزیدند. بطوریکه حتی اسم زن را روی بچه‌های بیگناه خود میگذاشتند ـ شاید هم از جلبی شوهرها بود، چون بزنهای خودشان اعتماد نداشتند، از این جهت بچه‌های مشکوك را بریش نمیگرفتند. باری بهرجهت، سر قبیلهٔ آدم ـ میمونهای دوپا یکی از این دمامه‌های بخو بریده ظالم بلای پارودم سابیدهٔ کارکشته شد و چون از توتم گرگها بود اسمش را عمه‌گرگه گذاشته بودند و این همان کسی بود که برای آدم ـ میمونهای نر پوشیدن چادر و چاقچور را پیشنهاد کرده بود.

عمه‌گرگه دستش را پرکمرش زد و جلو افتاد و قبیلهٔ جدیدالآدمیزاد هم بدنبالش. رفتند و رفتند تا به مرغزاری رسیدند که به انواع ریاحین آراسته و مرغان خوش الحان روی شاخهٔ درختان چهچه زده آوازهای پرسوز و گداز عشق آلود میخواندند و در چشمه‌ها و در جویبارها بیضهٔ ماهی استور ژون را از فراز میدیدند. در آنجا رحل اقامت افکندند و چون خیمه و خرگاه نداشتند زیر شکاف سنگها و در غارها اطراق کردند. روزها به گشت و گذار و شبها را به عیش و نوش برگذار میکردند و سالیان دراز بدینمنوال گذشت.

نیاکان آدم ـ میمونهای دوپاکه باچهاردست وپایشان روی درختان معلق میزدند، گاهی دلشان برای زاد و رود گمراهشان تنگ میشد. خوب چه میشودکرد؟ در مسجد نه‌کندنی است و نه سوزاندنی! از این‌رو هرچند صبا یکنفر قاصد باتحف و هدایا بسراغ تخم وترکهٔ گمراهشان میفرستادند تا بوسیلهٔ پند و اندرز حکیمانه آنهارا توبهٔ نصوح بدهند و دوباره براه چهاردست و پائی دلالت بکند، ولی‌آدم ـ میمونهای دوپا که بچه‌های سرتغ وبیعاطفه و بداخلاق و بیمعنی بودند بریش آنها میخندیدند و شیشکی می‌بستند و آنقدر متلك بارشان میکردندکه این پیر وپاتالهای دیو ارتجاع بافکار پوسیده دمق برمیگشتند.

اما از آنجا بشنو که وضعیت قائم در زندگی آدم ـ میمونهای دوپا تغییرات و تحولات قابل توجهی داد: اولین آدم ـ میمون که یا حق‌گفت

و سر دوپا وایساد، دستهایش آزاد شد وچون شست دستش بلندتر ازشست میمونهای سگ سرودمدار دون نژاد بود، بآسانی توانست اشیاء را بگیرد و افزارها را استعمال بکند. میوه‌ها را بادستش میچید و یا با آرواره‌هایش میکند. در غارها و یا زیر تخته سنگهائی که لانه کرده بود، سنگرا بر میداشت و به دشمنانش پرتاب میکرد و در موقع بیکاری کیکها وشپشهای خود را شکار مینمود و از دستمالی به اشیاء و حس کنجکاوی که داشت، هوش او ترقی‌کرد و وادار شد مطالب مختلفی را درنظر بگیرد وبمطالعهٔ آن بپردازد. سرشرا که از حال خمیدگی بلند گرفت، ناچار منظرهٔ وسیع‌تری جلو چشم او نمایان گردید، مشاهداتش بمراتب متنوع‌تر وآسان‌تر شد. مسئله مهمتراینکه‌آلت تناسل که ازایستادن قائم میان تن قرارگرفت آنچه که پنهان بود نمودار شد و درنتیجه حس شرم و شعر و تغزل وفحش و ادبیات پورنوگرافیک بوجود آمد و احساسات عشق آلود تندتر شد. ازین رو کم‌کم آدم ـ میمون نر به آدم ـ میمون مادهٔ ماتریارکال مسلط گردید.

از لحاظ تشریح تغییرات مهمتری در اندرون بدن رخ داد: مثلاپردهٔ صفاق Péritoine از وضع قائم بوضع موازی در آمد. درصورتیکه اگر برای وضع موازی آفریده شده بود. میبایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده باشد. بهمین علت است که اغلب اعضای درونی شکم افت میکند که به اصطلاح طبی Ptoses میگویند، و رویهم رفته روی عصبها وعضلات و استخوانها و درنتیجه درتمام دستگاه ساختمان درونی بدن فشارغیرطبیعی منعکس گردید.

در عوض آدم میمون ماده رول مهمی در پیشرفت زبان بازی‌کرد. از آنجا که تمایل و راجی و پرچانگی زن بیش از مرد است، آدم ـ میمونهای اولیه ساکت و اخمو بودند و صبح که پی میوهٔ و ریشهٔ درخت می‌رفتند، اهل وعیال آنها کنار غارها، با در و همسایه مشغول وراجی و چانه زدن راجع بمرد خود و گیرودارهای احمقانهٔ زندگی میشدند. ازاین راه کمك شایانی به پیشرفت زبان کردند، این شد که هروقت قاصدی از جانب نیاکان محترم چهاردست وپایشان میآمد، اورا دور میکردند وآنقدر

فحشهای آب نکشیده بنافش میبستند که از رو میرفت.

باری بهرجهت، از اینهم بگذریم، پیش آمد قابل ذکری که در زندگی مهاجرتی آدم ـ میمونها که از سرما عاجز بود و بهمین مناسبت اسمش را پیرزا گذاشته بودند، در اثر کشف آتش از ادیسون پیش آدم ـ ـ میمونها مشهورتر شد. پیرزا کندهٔ درختی را گیرآوردکه برق به‌آن‌زده بود و با شاخهٔ درخت ذغال آنرا در میآورد و بصورت دخترش میمالید تا او را چشم نزنند. بعد دنگش گرفت و شاخه را درسوراخ کنده گذاشت و با دو دستش هی چرخانید. از سایش چوب ناگهان برق تولید شدوجرقه زد و شاخه آتش گرفت وآتش بجنگل افتاد، و باوجود اینکه مأمورین محترم آتش نشانی زل زل نگاه میکردند، قسمت عمدهٔ جنگل کاونتریزه شد. آدم ـ میمونها ابتدا دستپاچه گشتند و از جهل مرکبی‌که داشتند، این پیش آمد را در اثر نفرین اجدادشان فرض‌کردند. بعد به خواص آتش پی بردند و این عمل را تکرارکردند وشبهائی‌که سرد بود آتش را نگهداشتند ومیوه‌های ثقیل یامغزریشهٔ گیاهها را زیر خلواره میگذاشتند تاخوشمزه‌تر بشود. زمستان هم خودشان را با آتش‌گرم میکردند و از روشنائی آن جانوران درنده میگریختند. این شد که کم‌کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و ساده آتشپرست شدند.

یکروزکه آدم ـ میمونها از همه‌جا بی‌خبر دور آتش حلقه زده بودند و دستهایشان را گرم میکردند، دیدند ننه نسناس با دسته‌ای از آدم ـ میمونهای چهارپا بسراغشان آمدند. ننه نسناس نگاه زهرآلودی بجگر گوشهٔ خود انداخت و بچالاکی از درخت کوتاهی بالا رفت وبی مقدمه گفت: «راستش را میخواهید شماها موجودات احمق جدی شده‌اید، دیگر شوخی بارندی ولودگی سرتان نمیشود و لوسبازی را از شوردرکرده‌اید! آزادی، بازیگوشی، شادی، عشق طبیعی و بی‌تکلیفی را می‌بینم که از همین الان از دست داده‌اید وملولیهای[1] ترسو، کثیف، خوشباور و گنده

۱ــ ابتدا اسم میمونها کپی بفتح کاف بوده که به ارمنی کاپیك میگویند وترکها که میمون ندیده بودند، به سك کپك بضم کاف لقب دادند. بعد اسمش را شادی گذاشتند که هنوز هم بمازندرانی و شیرازی باین اسم معروف است. اما از وقتیکه میمونها ادای‌آدمیزاد را درآوردند وموجود غمناکی شدند اسم ملولی رویشان گذاشتند.

دماغ لاغر ومردنی شده‌اید.

شپشه بجانتان بریزد و گزنك بدستان بخورد و گند مردابها خفه‌تان بکند که آبروی هرچه آدم ـ میمون بود میان جك و جونورهای جنگل ریختید! ولی ما با طبیعت هم آهنگیم و با تمام طبیعت زندگی میکنیم. ما با ماه و ستاره‌ها و جانوران و درختها راز و نیاز داریم. اغلب ساکت هستیم و بخودمان می‌پردازیم و در خودمان فرو می‌رویم. ما چهارتاچشم داریم، با دو چشم اینطرف زندگی را می‌بینیم و با دوچشم دیگر آنطرف زندگی را. ما درتنهائی و انزوا بسر میبریم و فرشته‌های تاریکی باماحرف میزنند. شماها از صبح تا شام مثل گنجشك ور حق و ناحق میزنید. شما ها پرپرزده‌ها زیبائی طبیعی، فرزی و چالاکی را از دست داده‌اید. چقدر توی ذوق میزنّد که بچه‌های دوپای شما نمیتوانند از درخت بالا بروند، ـ اگر جانوران درنده بشما حمله کنند چه میکنید؟ آیا تا حالا شده که ما قارچ سمی بخوریم؟ تا حالا تو شماها چندین نفر از قارچ سمی مرده‌اند و هرگند و کثافتی را بزور آتش میپزید و میخورید! همین مانده که دو روز دیگر تنبان آهاری و چادر و چاقچور هم بپوشید! مگر چشمتان رفته کاسهٔ سرتان و نمی‌بینید که آدم ـ میمون چهاردست وپا همینکه موقع زایمانش میرسد بغار یا بیغوله پناه میبرد و بچه که بدنیا آمد بغل میگیرد و میآورد شماها از وقتی که دوپا شده‌اید زائیدنتان اینهمه مشکل شده احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید و با آن شکم ورقلمبیدهٔ مضحك روی دوپاراه میروید و اینهمه الم شنگه و جنغولکبازی در میآورید! چرا اغلب تخم و ترکهٔ شما پا نمیگیرد و نمیتواند تادنیا آمد روی دوپا راه برود، درصورتی که بچهٔ گاو و خرس وشغال همینکه دنیا آمدند راه میافتند وغذایشان را میخورند؟ چرا آنقدر مرگ ومیرمیان شما زیاد شده؟ چونکه زندگی شما طبیعی نیست.

«تمام حواس شما توی شکم وزیر شکم است آدم ـ میمون ماده در جامعهٔ گندیدهٔ حشری شماها خیلی ماده‌تر از مادهٔ جانوران آزاد است. تمام وقتش صرف بزك و دوزك میشود تا از نره خرها دلربائی بکند و موجود پرچانهٔ وراج و احمق از آب درآمده و دیگر فرصت فکرکردن

ندارد. به ظفت و رفت امور خانه رسیدگی نمیکند. (دراینجا یك جمله که ناخوانا بود از قلم افتاده است.) اگر اینطور پیش برود، نژاد فاسد وبدـ ریخت شما بطرز ننگینی از میان خواهد رفت. آنوقت شماها آنقدر پر رو شده‌اید که آدم میمونهای چهارپا را ازراه در میکنید و تو جرگه خودتان میکشانید! همهٔ این آتشها ازگور پسرورپرپدهٔ آتش بجان گرفتهٔ من‌نسناس بلند میشود کـه این تخـم لق را تـوی دهنتان شکست! کاشکی بزمجه زائیده بودم. ـ لابد من را که دید گذاشت در رفت! آن بدجنس تخم‌مول را من خوب میشناسم. همه‌تان را دست انداخته. شماها گمان میکنیدکـه متمدن شده‌اید وبا ما فرق دارید؟ اما اسباب دست نسناس شده‌اید، خوشم باشه؛ حالا بدتر ازهمه آتشبازی را هم مدکرده‌اید و جنگلها رامیسوزانید! گلی بجمالتان! از دست شما جوونمرگ شده‌ها دو روز دیگر ما بایدسفیل وسرگردان سربیابان بگذاریم! (بازوی خودش‌را نشان داد:) شماگرگرفته ها و مردنی‌ها و بوگندوها باغلاغ تك زده‌هایتان بازوهای مرا ببینید، (با دو دست روی سینه‌اش مشت زد و از درخت پائین آمـد و سرپـا ایستاد.) چشم‌های کورتان را واز کنید، منهم بلدم روی دوپا راه بروم حال دیدید که شماها معجزی نکرده‌اید؟ برای آخرین بار بهتان میگویم: تا هنوزدیر نشده از خر شیطان پائین بیائید. اگر میخواهید غریب‌گور نشویـد مثل آدم میمونهای چهار دست وپا بجنگل و زاد و بوم خودتان بـرگردیـد و گرنه گورتان را گم کنید و شرتان را بکنید. شماها «تابو» هستید فقط دو روز بشما فرجه میدهم تا از اینجا بنه‌کن کوچ کنید وگرنه آنقدر نـارگیل توی سروکله‌تان میزنیم که ریخ رحمت را سربکشید!..»

این نطق تهدید آمیز تأثیر عمیقی در ملولیهای دوپا بخشیدومیانشان ولوله افتاد. گروه بیشماری دوباره چهار دست وپا شدند و به ننه نسناس پیوستند. ملولیهای دوپا که ننه نسناس اسم «تابو» رویشان گذاشته بود وآنها باوجود ترقیات روز افزون زبانیشاسی هنوزمعنی آنـرا نمیدانستند، برای تقویت روحیهٔ پشت جبههٔ خودشان، از آنجا کـه رئیس قبیله: عمه گرگه لك‌دیده بود و پشه لگدش زده بود، شوهرش دبـوری خرگـردن را بالای درخت کردند. او سینه‌اش را صاف کرد وگفت:

«بکوری چشمتان، حسود بمقصود نمیرسد! بکوری چشمتان، شماها جز خور وخواب و خشم و شهوت، شغب و جهل و ظلمت چیز دیگری سرتان نمیشود. بکوری چشمتان، ماکشفیات کرده‌ایم، ما آتش را پیدا کردیم، ما نمك‌ترکی را پیدا کردیم، قلاب سنگ اختراع کردیم، بکوری چشمتان، زبانمان ترقیات روزافزون کرده، بادستمان همه چیزرا میتوانیم بگیریم و بکار ببریم.

اصلا ما از نیرهٔ Homiens هستیم و شما از تیرهٔ Simiens، ما از نژاد برگزیدهٔ Pithecanthropus هستیم وشما از نژاد لچر Sinanthropus، ماBrachyCéPhale هستیم وشماDolichocéphale ما Anthropophage هستیم وشما Sarcophage، ما Bimanus هستیم و شما Quadrimenus، ما Misanthrope هستیم و شما philanthrope هستید، ما عقاید panthéiste داریم و شما Materialiste Dialectique هستید. ماافکار Anthropomorphe داریم و شما Simiomorphe. بکوری چشمتان! ما تحصیل کرده و تربیت شده و متمدن هستیم و شما بربر ووحشی هستید و دست راست و چپتان را از هم نمیشناسید. برای ما دیگر غیر مقدور است که بآن‌حالت توحش وبربریت ومحرومیت برگردیم. اگرچه هنوز دیگ اختراع نشده، ما آشپزباشی داریم و هرچند Forceps را برسمیت نمیشناسیم لکن ماما داریم. شماها هزار زمستان دیگرهم روی شاخهٔ درختها معلق وارو بزنید، یکی از این تجربیات گرانبها را بدست نمیآورید. شماها کوربدنیا میآئید و کور هم از دنیا میروید. ما خلاصهٔ مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان، دنیا برای خاطر ما درست شده وهرکاری را برای خودمان جایز میدانیم. ما ازنسبت با شما بیزاریم واز همسایگی باشما ننگ‌داریم. از کوری چشمتان وظیفهٔ سنگینی بعهدهٔ ماست و بزودی مشعل تمدن را افروخته و در سایهٔ عدالت و آزادی در اقصی بلاد زمین تمدن پراکنی خواهیم کرد!..

دیگرچیزی‌بعقل‌ناقص نرسید، دراینوقت‌ننه‌نسناس با آدم میمون‌هائی که دوباره چهاردست وپاشده بودند مسافت دوری راپیموده بودند وهمینکه

به قبیلهٔ خودشان پیوستند، جشن مفصلی برپا کردند و سوگند یاد نمودند و توبهٔ نصوح کردند که از این ببعد دیگر حرف نزنند!

***

بعد ازین پیش‌آمد، دبوری خرگردن پیشوای محترم و کیابیای آدم ـ میمونها شد و آنها هم دار و ندارشان را جمع وجور کردند و بسوی نواحی دور دست روانه شدند. رفتند و رفتند تا از سرزمینهای بی آب و علف سر در آوردند که نه مرغزار داشت و نه مرغان خوش‌الحان و نه بیضهٔ ماهی استورژون را درجویبارها از فراز میشد دید. شبها که سرد میشد، آتش می‌افروختند وصبح آفتاب نزده این ملولیها که از توتم گرگ و از نسل عمه‌گرگه بودند، دسته جمعی این ترانه شیوا را با آواز رسا دم میگرفتند:

خورشید خانم آفتاب‌کن، یه مش برنج تو او کن؛
ما بچه‌های گرگیم، از سرماگی بمرگیم!

بزعم اکثر Ontologistes این اولین تظاهر ادبی ملولیهای تربیت شده است که گمان میکرده‌اند ماه مرد و خورشید زن است. چون هنوز تلسکوپ به ماه نینداخته بودندکه بدانند علی آباد هم شهری نیست اما از آنجا که این حلقه‌های گمشدهٔ داروین، هنوز بفراخور محیط درنیامده بودند و درعنفوان شباب لبیك حق را اجابت میکردند، از بدجنسی و مخصوصاً کینهٔ شتری که به نیاکان محترمشان داشتند، اسکلتهای‌خودشان را بدقت نابود می‌کردند تا بعدها گزك بدست پیروان داروین ندهند که بتوانند رابطهٔ میان انسان متمدن و میمون وحشی را برقرار بکنند.

باری بهرجهت در مناطق گوناگونی که این آدم ـ میمونها پراکنده شدند، عامل مهمی که بروزکرد اختلاف محیط و آب و هوا بود، اماچون آتش را کشف کرده بودند، آنرا برای پخت وپز خوراکهائی که عادت نداشتند بخورند بکار میبردند مثل: ماهی وگوشت شکار. بتقلید پوست کدو دیزی اختراع کردند و این غذاها را پخته نپخته بزور نمك ترکی بیك چشم بهم‌زدن سگ‌خور میکردند. حتی کار بجائی کشید در بعضی از

تیره‌ها که گوشت شکار بهم نمیرسید، آدم - میمونخواری مد شده بود. اما بیشتر باکشت وکار زمین زیست میکردند و چندی که گذشت بتقلید جانوران آلونک‌ها و خانه‌های بدون اشکوب و آسانسور و Confort Moderne برای خودشان ساختند، و در ضمن تربیت‌جانوران اهلی راهم مد کردند.

قفس اختراع شد و ملولیها بیاد پرندگان خوش‌الحان جنگل، بلبل و سهره و بدبده را در آن حبس کردند. مرغ برایشان تخم میگذاشت و پشتش کولی قرشمال بازی درمیآورد و گربه پست دست بچه‌هایشان را خنج میکشید، پای بته‌های ذرت که کاشته بودند چرت میزدند وبلال‌های کال را روی آتش‌بریان میکردند و آنقدر میخوردند که دلدردمیشدند و چون پزشك نداشتندکه امتین و لیسترین وپنی سیلین وفناستین وآتروپین و آنتی فلوژستین به آنها بدهد، بوسیله تعویذ و یا علفهای خودروی هرزه خودشان را چاق میکردند. اما هنوز موفق بکشف سیب زمینی و گوجه فرنگی نشده بودند، بومرانگ درست کرده بودند و بجان اسبهای وحشی پرتاب میکردند. گاو وحشی را رام کردند و جلو گوسالهٔ گشنه‌اش که بیتابی میکرد شیر او را در پوست کدو میدوشیدند و قورت و قورت مینوشیدند، از شدت سادیسم و ماسوخیسم خروسها و قوچهای جنگی را باهم دعوا می‌انداختند و چون سیگار برگی نداشتند چنباتمه مینشستند و سبیلهایشان را می‌تابیدند و بجای سینما و تآتر این نمایش محیرالعقول را تماشا میکردند، و نیز تصنیف تازه در آمد: «خورشید خانم آفتو کن.» را بسوت میزدند.

ناگفته نماند که در آنزمان زمینها بهم چسبیده بودند و خیلی از قسمتهای زمین از ترس ملولیها زیر آب قایم شده بود. بهمین مناسبت، جانورها هم ازهمچشمی ملولیها شروع بمهاجرت کردند. مورچه، کرگدن، شترلاما، عقرب جراره و غیره هم باطراف و اکناف پراکنده شدند. تخم کمبزه و خربوزهٔ ابوجهل و گرمك را یا باد برد و یا توی جیب ملولیها بود که بوداده و وقتی کوچ میکردند تخ وتخ میشکستند. و چون هنوز ماهی تاوه‌اختراع نشده بودکه‌آنها راکاملا بوبدهند، هرجا ملولیهامیرفتند

از جیبشان میافتاد و بته آنها بیدرنگ سبز میشد ـ پس از اینقرار معلوم میشد که جیب سوراخ دار از اختراعات ماقبل تاریخی ملولیهای دوپا بوده است.

باری بهرجهت، این موجودات که خوب پراکنده و جابجا شدند، زمین‌هم‌کلاه سرآنها گذاشت و بعضی ازقسمتهایش از هم جدا شد، تشکیل خمس مسکون را داد. فقط قارهٔ آسیا و اروپا از علاقه‌ای که داشتند دو باره بهم چسبیدند و از این قرار ربع مسکون را تشکیل دادند. مدتی که گذشت، بمناسبت آب و هواهای گوناگون نژادهای رنگ وارنگ پیداشد: نژاد سرخ از خجالت رنگش قرمز شد و نژاد سیاه آفتاب توکله‌اش تابید و رنگش تاسیده شد ونژاد زرد مبتلا به مالاریا وزردی یرقان گردید ونژاد سفید هم از ترس این پیش آمدرنگ خود را باخت.

چون دیگر ما اسناد و مدارك معتبری از اوضاع داخلی وسازمان اجتماعی وطرز حکومت وجزئیات زندگی فردی این تیره‌ها و نژادها در دست نداریم اینست که فقط بشرح حال دوتا از این قبیله‌ها میپردازیم که در سرزمین لخت بایر ومزخرفی اقامت گزیدند. ولی بهمان علت نامبرده فوق، چون دربارهٔ آنها هم کمیت اطلاعات مامیلنگد، اینست که درنهایت فراغت خاطر مطابق معمرل احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر میکنیم تاخوانندگان انگشت بدهان حیران بمانند.

***

باری بهرجهت، این دو قبیله که بریاست خیك تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود و دیگری بریاست نیست درجهان خانم بود، بعداز کشمکش‌ها وکش و قوسها، تعیین مرز نمودند و بغل دست همدیگر هرکدام تکه زمینی را از یخهٔ خودشان پائین انداختند ومستقر گردیدند و تشکیل عائله وخانوار دادند تا بعدها نسلشان برسم یادگار بماند. در قبیلهٔ نیست درجهان خانم که هنوز تاحدی ما تریارکال مانده و کیابیازن بود، برعکس قبیلهٔ خیك‌تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود، و تقریباً صدی پنجاه Patriarchal شده بود، انقلاباتی رخ داد ویکی از

آدم ـ میمونهای نر موسوم به غول بیشاخ ودم کم‌کم اختیارات را ازدست زنها در آورد و برای سرگرمی و دلخوشکنك آنها فالگیر وجامزن و درخت مراد از اینجور چیزها برایشان علم کرد وکنفرانسهائی راجع بفشار قبر و روزپنجاه هزارسال و عذاب دوزخ برایشان ترتیب داد، و همچنین برای استفادهٔ عموم جلسات پرورش افکار برپا کرد و چون هنوز رادیو و میکروفون وآمپلیفیکاتور پا بعرصهٔ وجود نگذاشته بود، مأمورین قلچماقی که سرنترس داشتند، هر روز صبح سحر بجای نماز، مردم را باشلاق و پس گردنی در میدانهای عمومی جمع میکردند و متخصص اخلاق جملات حکیمانهٔ زیر را میخواند و همه مجبور بودند بصدای بلند آنرا تکرار بکنند:

«ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم ـ ما پیر روزگار را که در آسمانهاست میپرستیم ـ ماریش سفیدان قبیله را محترم میشماریم ـ ماحرف پیروپاتالها را آویزهٔ گوشمان میکنیم ـ ما مرده‌ها را نیایش میکنیم ـ ما گوسالهٔ سامری را ستایش میکنیم ـ ما پیشوا و قائد محترم خودمان غول بیشاخ و دم که نماینده پیر روزگار است میپرستیم ـ ما از دولت سر قائد عظیم‌الشأنمان ترقیات روزافزون کردیم ـ اگر ماراه میرویم، چیزمیخوریم و تولید مثل میکنیم از ارادهٔ اوست ـ ما غول بی‌شاخ و دم را میپرستیم ـ اگر گنبد آسمان روی سرما پائین نمیاید، اگر باران میبارد. اگر گندم میروید برای خاطر او و به امر اوست ـ ما از خشم غول بی‌شاخ و دم میهراسیم ـ ما از عذاب دوزخ میترسیم ـ ما جادوگر و جامزن قبیله را محترم میشماریم ـ ما نگاه بد به زن بابایمان نمیکنیم ـ ما تو سری خور و فرمانبردار هستیم ـ بطورکلی ما Robot هستم ـ جوانها باید کار بکنند و بدهند پیرها بخورند ـ پاداش ما را پیرروزگار که درآسمان‌هاست خواهد داد ـ این دنیا دمدمی و گذرنده است ـ آندنیا همیشگی است ـ توی پیشانی ما نوشته که باید دست رنج خودمان را بحضرت غول بی‌شاخ و دم تقدیم کنیم ـ تا او بخورد وبنوشد و خوشگذرانی بکند ـ او عادل و کریم است ـ او ستون دنیا و عقبی است ـ ما باید رضایت خاطر گردن کلفتها وقلدران خودمان را فراهم بیاوریم ـ مامطیع ومنقاد هستیم ـ ارادهٔ

آنها ارادهٔ آسمان است ـ ما جان و مال وعرض و ناموس خودمان راکور کورانه در طبق اخلاص میگذاریم و فدای منافع غول بی‌شاخ ودم میکنیم ما گوسفندان غول بی‌شاخ و دم هستیم که هم در عروسی و هم در عزای او باید کشته بشویم ـ این را توی پیشانی ما نوشته‌اند و از بزرگترین افتخارات ماست! ـ مقدر است که آنها از سیری بترکند و ما از گشنگی، زنده باد مرده‌های قوم ما! ـ ما برای خاطر مرده‌ها زنده هستیم ـ ماخوش گریه هستیم و گریه بر هردرد بیدرمان دواست! ـ ما از غضب مرده‌ها میترسیم ـ ما مردار پرستیم ـ اجی مجی لاترجی!»

نکره‌هائی با گرز وچماق کشیك میدادند و هرکس این کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمیکرد، بضرب دگنك حدش میزدند. باین طریق مرده پرستی رواج گرفت و هرکس از کله گنده‌ها میمرد عزیز بی جهت می‌شد. عدهٔ انگشت‌شماری مرده خور بودند و باقی همه مرده پرست. جوانها هنوز سر از تخم در نیاورده بودند که کلمات قصار پیر و پاتالها را آویزه گوششان میساختند، گرچه بکار نمی‌بستند. بالاخره کار بجائی کشید که آنها را مثل گوسفند و گاو خرید و فروش میکردند و بعلت عدم پول، بالوبیای چشم بلبلی وکشمش و آجیل‌مشکل گشا آنها را تاخت میزدند، شوهرها هم دم درآوردند وامرو نهی‌میکردند و جامعه پاتریارکال شده بود، اگرچه ظاهراً برای زنها پستان بتنور می‌چسباندند ولی اسم آنها را عورت و ضعیفه و ناقص عقل گذاشته بودند طرف غروب که شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمیگشتند، کولباره خودشان را زمین میزدند و یکمشت میوه کالك و زردآلو انك وگاهی یك کلاغ مرده از توی توبرهٔ خودشان در میآوردند (چون هنوز خورجین اختراع نشده بود.) و آنها را جلو زن و بچه حودشان می‌ریختند و می گفتند، «بلنبونین! زهرمار و کوفت ماشراکنین!» (پس مغلوم می‌شود در آنزمان هم باوجودی که هنوز ختنه مد نشده بود، این امراض ساریه وجود داشته است!) بعد زن وفرزند بیگناه باین اغذیه‌ها هجوم می‌آوردند و شکمی از عزا در می‌آوردند. شبهائی که سد سیر میشدند نی‌لبك میزدند و چوپی می‌رقصیدند، بر عکس شبهائی که روده کوچکه روده

بزرگه را میخورد اگر کاردشان میزدند خونشان در نمی‌آمد و بعد هم کتك و کتك کاری راه می‌افتاد. مرتیکه هم‌تولید مثلهایش را ورانداز میکرد و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه عوض تازی پسر بزرگش را همراه خود بشکار می‌برد تا فوت وفن کاسه‌گری شکار را یاد بگیرد[1]. زنها هم از لجشان که اختیارات را از آنها گرفته بودند، هرگندو کثافتی را بعنوان اغذیه توی دیزی میجوشانیدند و به خورد شوهرهایشان میدادند تا باین وسیله‌انتقام خودشان را از ذائقهٔ آنها بگیرند.

باری بهرجهت، درین دوره پیش آمد قابل توجه اختراع لباس‌بود، چون تاآنزمان بابرگ درختان ستر عورت میکردند و یا مثل ژوزفین‌بیکر موزهندی بکمرشان میآویختند. در آنزمان الیاف نباتات الاستیك را بتقلیدعنکبوت بهم‌می‌بافتند و می‌پوشیدند و در نتیجه منیجه خانم که‌همان شپش خودمان باشد به وجود آمد و بر خلاف نظر دانشمندان évolutionnistes که معتقدند بچهٔ ته تغاری درطبیعت کاملترین موجود آدمیزاد است شپش تن Pediculis eorpis که خواص آن با شپش سر Pediculis capitis و شپشك Phtirius Pupis کاملا متمایز میباشد و متخصص تیفوس است، بعد از آنکه آدمیزاد عادت‌بلباس پوشیدن کرد بوجود آمد. و درجهٔ تکامل و شرایط زندگی او بمراتب مناسب‌تر و کاملتر از انسان میباشد، زیرا بدون کدیمین و عرق جبین در لابلای لیفهٔ تنبان میچسبد و بدون دوندگی درجای گرم و نرم از خون انسان‌که دراثراینهمه مرارت و مشقت بدست آمده تغذیه میکند ورشکهای بیگناه خود را باهزارامید وآرزو میپروراند. شپش که بوجودآمد، ملولیها لقب منیژه خانم باو دادند و به خونبهایش گوسبند قربانی کردند. امابعد از اختراع واجبی ملولیها ازبس خود پسند بودند برای اینکه تنشان مثل تن ملولیها پشم آلود نباشد چنگه چنگه موهای خودشان را کندند و بباد فنا دادند.

۱ــ چنانکه پسرناخلفی در ذم شبیه به مدح پدر خود چنین سروده است:
پدرآمدم به بیشت بشکاررفته‌بودی، توکه سگ نبرده بودی به چکاررفته بودی؟

الخلاصه، چه درد سرتان بدهم؟ در اثر اختراع لباس قر و غمزه و عورو اطوارملولیها زیاد شد. پیرزنهای یائسه و بدریخت بوسیلهٔ لباسهای فاخر معایب جسمانی خود را پوشاندند و بضرب سرخاب و سفید آب و پیرایه‌هائی که بخود می‌بستند هی از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند. آنهائی که نمیتوانستند لباسهای قلهٔ خربگیری بپوشند تأسف زندگی سابق آدم ـ میمون را میخوردند و مرثیه‌های جگر خراش برای دورهٔ بربریت که بنظرشان بهشت گمشده جلوه میکرد میسرودند. گرچه هنوز خط اختراع نشده بود با خودشان زمزمه میکردند:

«بیادگار نوشتم خطی زدلتنگی، بروزگار ندیدم رفیق یکرنگی!»

بالاخره از ناامیدی دست بدامان پیرو مرشد و رمال و مارگیرشدند و خواستند بوسیلهٔ طاعت و عبادت زندگی لوس مجللی در آندنیا بچنگ بیاورند و شماتت دشمن بدهند و مثل اینکه در زندگی مرتکب یکرشته جرم و جنایت شده بودند، دائماً ازکشیش و آخوند طلب آمرزش میکردند. کم‌کم استعمال‌الکل‌وتریاك و تنباکو وافسنطین‌وافیون ومورفین وکوکائین و شیره و نگاری و چائی و قهوه و حشیش و هروئین و ناس و استرکنین و انفیه باب شد. اشعار بند تنبانی: «آی دلم آی جگرم، از دست مادر شوهرم» را توی داریه میزدند و بغض میکردند. برای گردن نازکهای جامعه بنفع گردن‌کلفتها بنگاههای عام‌المنفعه از قبیل: عدلیه و صلحیه و نظمیه و امنیه و دوستاقخانه و جیز گرخانه و خیرخانه و میخانه و دارالمجانین و دارالمساکین و بنگاه حمایت لگوری‌های باردار ساختند و چوبهٔدار را بپا کردند. و با وجود اینهمه پند ومواعظ اخلاقی، چاقوکشی و دزدی و خیانت و احتکار و قاچاقچیگری و فحشا و جرم و جنایت مثل آب خوردن شده بود.

باز هم ناگفته نماند که یکی از عوامل بزرگ موفقیت غول بی‌شاخ و دم، پیشرفت زبان و توسعهٔ لغات جدید بود که ملولیها راکاملا جلب کرد. ملولیها بخود می‌بالیدند چون ظاهراً نیاکان چهاردست و پا و طوطی و جانوران با هوش دیگر ازین تفریح محروم بودند. آنها گمان میکردند این‌یگانه وجه‌امتیازایشان نسبت بسایرجانوران است وخرده‌خرده

یکجور منطق قراردادی بین ملولیهای دو پا بر قرار شد، از طرف دیگر مانع تفکر و تعمق آنها گردید. اما تجربیاتی راکه اندوخته بودند سینه بسینه انتقال میدادند. گرچه مرتاضینی میان آنها قد علم کردندکه سکوت را جزو صفات حمیده دانسته و مانند آزمایش دشواری به پیروان خود توصیه میکردند، لکن بیشتر ملولیها شهوت کلام را بخشش الهی دانسته و ابتدا بخودشان حیوان ناطق و بعد Homo sapiens لقب دادند و هرکس حراف تر و پشت هم اندازتر بود در جامعه قدر و منزلتش بیشتر میشد. بوسیلهٔ الفاظ و اصطلاحات منافع غول بی‌شاخ و دم به ملولیها بهتر تحمیل شد و سرشان کلاه رفت. آنها از سر و صدای خودشان مثل شتر از صدای زنگولهٔ گردنش کیف میکردند و تمام معلومات قضا و قدری را با ناله و باداندختن زیر صدایشان می‌خواندند و آدم - میمونی که بفکر خوراك و پوشاك و انحصار و احتکارنبود، تمام توجهش صرف شکم و زیرشکم و بهبودی زندگیش میشد و حریص و طماع از آب در می‌آمد. این موجود میوه خوار بی آزار کمر قتل جملهٔ جنبندگان را بست و از میگوی هوا تا مرغ دریا را در شکم ولنگ و واز خودش غوطه‌ور ساخت و این را نیز دلیل برتری خود دانست! این موجود حشری علاوه بر سادیسم و ماسوخیسم Necrophilie Zoophilie را هم اختراع کرد. لودگی و با مزگی دیرین خود را فراموش کرد و اخمو و شکمو و لوس و ننر و پرمدعا بارآمد و خودش را موجود برگزیده و مرکز ثقل ثوابت و سیارات دانست و مقام‌الوهیت برای خودش قائل شد و گمان کرد که غول بی‌شاخ و دم نماینده و سایهٔ پیر روزگار روی زمین است و هیئت وزرایش بمنزلهٔ ملائکه مقرب هستند. - یعنی افکار پست آدم ملولی خود را به آسمان منعکس کرد و فرمانی بقید سه فوریت از صحهٔ همایونی گذرانید که از این ببعد ملولی را از قاموس حذف کنند و از ترس مرگ و نیستی وسستیها و حرص و طمعی‌که داشت زندگی جاودان در ماورای جو برای خودش تصور کرد و فلسفهٔ ترانساندانتال و متافیزیك به وجود آمد. مجادله و مناظره و مباحثه و جیغ و داد راه افتاد و بوسیلهٔ زنجموره و گدائی از قلدرهای زمینی از خود دفاع نمود. در ضمن موجودات لجن

شپشو و عاجزی مبادی آداب شتر مآب از لای کتاب منشآب بیرون جستند و فورمول‌هائی برای چاق سلامتی ابداع کردند: «قربان خاکپای جواهر-آسای انورت گردم، ـ ظل عالی مستدام، ـ بشرف عرض عالی میرساند، ـ به آستانبوسی شرفیاب شدم تشریف نداشتید، ـ از تصدق فرق مبارك در قیدحیاتم! ـ امرامرمبارك است،» اینها را وسیلهٔ تقرب و ناندانی خود قرار دادند و موجودات آب زیر کاه فاسد الاخلاق نویس شدند و به آداب مبال رفتن حاشیه رفتند.

باری بهر جهت، برای دفاع از منافع سر قبیله و سر دمدار و سرگردنه گیر، ملولیهای یغور ساده لوح را که سینهٔ فراخ و بازوی ستبر و گردن کلفت داشتند و معجزشان این بود که یك نان سنگك را با نیم‌من روغن نواله میکردند و عاروق میزدند، اسمشان را پهلوان گذاشتند و سلاح‌های ناراحتی مثل تیر و کمان و سپر و زوبین و کلاه خود و خفتان و از اینجور چیزها بجان آنها بستند و زور و عضلات آنها را تشویق کردند. در زمان صلح آنها را دنبال توپ فوتبال دوانیدند و جام پیروزی زیربغلشان گذاشتند و یا درزورخانه‌های بد هوا بضرب دنبك کباده گرفتند و عرق ریختند و شبها که آزاد میشدند بدمستی و عربده راه میانداختند و داش مشتی بازی در می‌آوردند. هر وقت که مصالح عالیه قلچماقهای کشورشان بخطرمیافتاد، بعنوان فداکاری و مذهب و میهن این شوالیه‌های یغوررا بعد از آنکه Ceinture de Chastete به پائین تنهٔ زنهایشان می‌بستند، با ۳۷ درجه حرارت بزکشان میکردند و «ها ماشاالله» می گفتند و بجنگشان میفرستادند تا خوب شل و پل بشوند و پدرشان در آید، در قبیله غول بی شاخ و دم قهرمانان سرشناسی مانند: هالو شش انگشتی، هالو لب شکری، هالو پهلوان کچل، هالو باتمان قداره، هالو شکم سفره کن، هالو گردن شکسته، که هنرنمائیهای مُحیرالعقولی از آنها بظهور رسیده بود پیدا شدند. ولی چون مورخ حسابی نداشتند که آنها را ثبت بکند، رشادتهای این جهانگیران تا ابد گمنام ماند. اما این پیش آمد بنفع شاگردان مدارس تمام شد، و گرنه آن بیچاره‌ها مجبور میشدند شرح حال این نکره‌ها را از بر بکنند و اگر سر امتحان اشتباه

میکردند صفر میگرفتند.

گرچه درآنزمان هنوز مدال و حمایل مد نشده بودکه باین قهرمانان سر و دست شکسته و دك و پوز زخمی که از جنگ برمیگشتند بدهند، یا برایشان حماسه سرائی بکنند، اما درهرمحلی که جنگ یا واقعهٔ به اصطلاح تاریخی رخ میداد، سنگهای عظیم‌الجثه‌ای بنام Dolmen و Menhir برپا میکردند تا باعث عبرت گردنکشان آینده بشود. (مع‌التأسف فرهنگستان فقط از اختراع لغت من در آری جدید برای این سنگها غفلت ورزیده و باز هم مع‌التأسف ما با نهایت اکراه ناگزیریم که این دو لغت اجنبی را دراین قضیهٔ میهنی بگنجانیم!) بعدها این سنگها را اگر چه علامت قدمگاه نداشت امامزاده کردند و به آنها دخیل بستند.

القصه، بعد هم خط بتوسط دکتر زبان پس قفا اختراع شد و در نتیجه مورخ و شاعر متملق میدان تازه‌ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند. موجودات میرزا قلمدان خوش تعارف که بمنظور جلب منافع مادی چاق سلامتی‌های کذاب شفاهی از هم مینمودند چون از هم مفارقت حاصل‌میکردند همان تعارفات ولوسبازی را با خطوطی که درآفتاب بحرکت در میآمد بوسیلهٔ چاپار و قاصد برای همدیگر میفرستادند. اما در اثر کونه ترازو زمین زدن قاصدین، تمبر بازان نوین قهاری بوجود آمدند که تمبرهای مضحکی برای یادگارهای شوم اسفند۱۳ چاپ‌کردند و فیلاتلیستهای ناکام را بخاك سیاه نشاندند[۱]. موجودات احمق جاه طلبی هم که تمام شب را دور میز قمار خمیازه میکشیدند و روز میخوابیدند و کلاه سرحریفانشان میگذاشتند، شاه و بی‌بی و سرباز و ملکه روی ورق بازی کشیدند و یا بشکل مهره شطرنج تراشیدند و باین وسیله شاه بیگناه را مات میکردند. بعد بخیال افتادندکه اظهارلحیه بکنند و رول سیاسی و اجتماعی و تاریخی برای ملولیهای سابق و آدمیزادهای لاحق بازی بکنند تا نام واماندهٔ

۱- برای قارئین محترم باعث تأسف است که این قضیه جلد دوم ندارد و گرنه ما دربارهٔ تمبر و منافع اجتماعی و خدمات روزافزون و شب کاسته که به جامعه فیلاتلیستها نموده بحث مفصل‌تری مینمودیم.

آنها درجریدهٔ روزگارثبت بشود، آنهم باز بمنظور بهره برداری از حافظهٔ شاگردان مدارس که این اسمها را بزحمت یاد بگیرند و به آسانی فراموش بکنند. این شد که یکدسته ترسوی رشیدنما که کار حسابی از دستشان بر نمیآمد و ناخوشی گنده گوزی هم بسرشان زده بود شیطان زیرجلدشان رفت و گله‌گله از این پهلوانان زبان بسته را با زبانبازی و پشت هم اندازی باسم جهاد و شاه و میهن و نژاد و جنگهای صلیبی از توی حلقه یاسین در کردند و بجان یکدیگر انداختند و بکشتن دادند.

بالاخره پول اختراع شد و همانا ازالهٔ بکارت کشف پول را به ملایزقل نسبت دهندی، چنانکه مارکنی گرچه مشهور بودی وی راکاشف قطب شمال ندانندی[1]. باری بهر جهت، با قیام پول بنیان مقام قلدرها کاملا روی زمین استوارو با فرمولهای اخلاقی و اجتماعی تطبیق داده شد[2]. و باسم ترقی و تمدن در جامعه، دسته دسته مردم را در اطاقهای دم‌کردهٔ تنگ که اگر دو تا موش دعوا میکردند سر یکی از آنها بدیوار میخورد حبس کردند و از گردهٔ آنها کار میکشیدند و آنها هم محکوم بودند که لنگ‌لنگان قدمی‌بردارند ودانهٔ شکری‌بکارند. موجودات دزد و گدائی‌راکه متخصص مصالح عالیه کشور بودند برسر آنها نشاندند. این کرم‌کاغذهای عالی رتبه‌که درکاسه لیسی و جاسوسی پستهای عالی را در میهن خودشان اشغال کرده بودند با قیافه‌های جدی و احمقانه مجدانه در رتق و فتق امورمیکردند یعنی کاغذ پاره‌های بدخط را بوسیله امضاء بجریان میانداختند و فورمولهائی را دائماً در حدود مقررات اداری تکرار میکردند و لبخند لوس میزدند و چائی و قهوه و آبجوهای معدنی مینوشیدند و به کارمندان دون رتبه فیس و افاده میفروشیدند ـ از اینقرارملیونها آدمیزاد از سکوت،

۱ــ احتمال میرود که غلط مطبعه رخ داده باشد.

۲ــ متأسفانه در آنزمان آماس اسکناس هنوز از عالم عدم پا بدنیای وجود نگذاشته بودی و اگر هم میگذاشت علمای جلیل‌القدر اقتصاد آن عصر آب طلائی منکر وجود آن میشدندی و به امریکا که هنوز کشف نشده بود پرواز میکردندی و اعلامیه‌ای صادر نمودندی و با کمال وقاحت زیر آماس اسکناس زدندی که: «ما با کنسولتاسیون و اسکولتاسیون و دیپاگنوستیزاسیون بنیاد آن آماسهای جلاد را بوسیله ضمادهای قواد بر باد دادیم!»

هوای آزاد و زیبائی چشم‌انداز طبیعت و آرامش محروم شدند و درمحیط پرجار و جنجال و ابلهانه زندگی بخور و نمیر میکردند و نتیجهٔ دسترنج آنها را یکدسته احمق ناخوش‌که دم خودشان را به قدرت‌های زمینی بسته بودند نوش جان میکردند و بریز عرض اندام مینمودند و متوقع بودند که مجسمهٔ آنها را سرراه و نیمه راه بگذارند و بپرستند. ناخوشیهای تراخم و سل سواره و سرطان چهار اسبه و زرد زخم و تیفوس و خنازیر و قولنج جذام و گریپ و آکلهٔ شتری و آتشك و خارشتك و سرخك و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش اسبه هم بجان آنها افتاد و درویش و معرکه‌گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی و فیلسوف و پیغمبر کذاب و نویسنده و آخوند و ملانظربوق و مرده شور و مورخ و اخلاق نویس و قلندر و شاعر و دلقك و مداح و محتکر و قاچاقچی و خائن و دزد و جاسوس و میهن پرست و کاسب و کاتب وحی و معلم و سرباز وایلچی و اداره‌چی و ایشك آغاسی و وکیل و وزیر و باشماقچی و ایاقچی و یکمشت جلت و خر مقدس و رجاله هم سربار آنها شدند و به آنها فرصت سرخاراندن نمیدادند. رادیو هم شب و روز برنامه خود را از قبیل: «جشن مولود مسعود - وظیفهٔ ملت نسبت بدولت - حس وظیفه شناسی دراجتماع - اخلاق و میهن پرستی - مراسم سوگواری - نزول اجلال ملوکانه - جمع‌آوری اعانه برای حمایت دوشیزگان باردار - گاومیری و موسیقی شرقی» را با صدای نخراشیدهٔ پر مدعا و ساختگی و گاهی هم احساساتی لوس به پردهٔ سماخ مردم میفرستاد و روزنامه‌ها هم همین ترهات را حاشیه میرفتند و تفسیر میکردند.

این شد که عدهٔ زیادی گیج و منگ درهم میلولیدند و مرتب جلو مقامات عالیه دولا و راست میشدند و آنهائیکه فنر اعصابشان در میرفت به آب و آتش میزدند و علم طغیان بر میافراشتند و مثل آدم سگ هار گزیده بی‌خود و بی‌جهت مخل آسایش اربابهای محترمشان میشدند بطوریکه گاهی کشمکش و جنگ و جدال هم تولید میکردند. ولی در اثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده و از ترقیات روز افزون که هی بچشم آنها میکشیدند سرخورده بودند.

اما نسبت به حلقه‌های گمشدهٔ داروین که موجودات ساده لوح شاعر منشی بودند و زود نفله میشدند و درسایهٔ تمدن و ترقی و نیز بعلت اینکه آدمها تا حدی بفراخور محیط و آب و هوا در آمده بودند عمر درازتر شده بود، چه موش مرده‌های اجتماع و دریده‌ها و آب زیرکاه‌های متخصص تولید مثل که مثل کنسرو وخیارشور، چین و چروك میخوردند و ایرادی‌تر و بداخلاق‌تر و حریص‌تر میشدند دربن دنیای دون بریز ادامه بزندگی میدادند و جای دیگران را تنگ میکردند. اما خطری که همه را تهدید میکرد این بود که با وجود مزایای تمدن چشمها کم سو شده بود و مردم از ترس کوری چشم به حقیقت اندرزهای حکیمانهٔ ننه نسناس پی بردند و تصمیم گرفتند دوباره چهار دست و پا شده و فرار به جنگلهای گرمسیر را بر قرار اختیار کنند.

****

باری بهر جهت، کسیکه توانست تمدن بشریت را ازین پرتگاه بربریت نجات بدهد و تمام شورشها و طغیانها و ایرادهای بنی‌اسرائیلی‌را بخواباند، چشم باباقوری بود که در قبیلهٔ خیك تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود قیام کرد و عینکی از نمك ترکی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد میکرد و خواص مهمی داشت. یعنی هر کس آنرا بچشم میزد مثل کلنگی که بسر فیل میکوبند تا یاد هندوستان را نکند، و یا یوغ و پوزه بندکه به چهارپایان میزنند، مطیع و منقاد سرقبیله و اربابهای خودش میشد، و چون دنیای خارجی را وارونه میدید از کلافگی عصب چشمش بزودی از دل و دماغ میافتاد و زندگیش را بدست قضا و قدر میسپرد و امید شورش را برای همیشه بگور میبرد.

این اختراع معجزآسا پس از آنکه بمحك امتحان در آمد و نتیجهٔ رضایت بخش داد ، طرف توجه استثمارطلبان و استعمارچیان و قاچاقچیان واقع گردید و فرمان ملوکانه بقید سه فوریت صادر شد که: «از لحاظ استقرار صلح و امن و امان و مصالح عالیه کشور و آزادی و عدالت که

همواره مطمح نظر قدرقدرت ماست، و همچنین از اعصاب رعایای ستمدیدهٔ فلکزده که دستخوش هوا و هوس ماجراجویان و مفسده طلبان و گرگانی که بلباس میش در میآیند واقع میشوند، لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینك نمك ترکی را بکلیه افراد صلح‌جو و رعایای کشور پهناور خودمان اکیداً توصیه کنیم تا کمافی‌السابق افتخار زرخریدی ما را داشته و مطیع و فرمانبردار شوند.

همچنین از لحاظ خیر اندیشی و صلح عمومی طلبی که پیوسته طرف توجهات مخصوص ذات مقدس ماست، صدور عینك نامبرده را بکشورهای دوست و همجوار توصیه میکنیم تا ازین فرمان اتخاذ سند نموده و از مزایای دول کاملة‌الوداد استفاده‌های نامشروع کنند و عمری درصلح و آشتی بگذرانند و دعا گوی ذات مقدس ما باشند.»

باری بهر جهت، موجودات سینه چاك ور دریدهٔ هوچی آنقدر دور چشم بابا قوری رقصیدند و سینه زدند و ابرو انداختند و هورا کشیدند که استعمال خارجی عینك نمك ترکی بسرعت برق رایج شد و هرکس از استعمال آن امتناع میورزید یا بوسیلهٔ باج و خراج مصونیت خود را بدست میآورد و یا بوسیلهٔ تیغ نیم آخته، شعر «یکدست جام باده و یکدست زلف‌یار» را الخ میخواند و بی‌رو درواسی رقص‌کنان بدیار عدم رهسپار میگردید. بالاخره بازار رجاله بازی و تعصب کارش چنان بالا گرفت و از طرف مقامات عالیه تشویق شد که تصمیم گرفتند بضرب قنوت و بومرانگ این تحفهٔ نطنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند همسایه مملکت خوك تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود، یعنی کشور محروسه غول بی شاخ و دم که چشم اهالی آن در اثر Strabisme و iritis و Trachome و Cataracte و Claucome و یك سری امراض دیگر ناسورشده بود با آغوش باز عینك نمك ترکی را برچشم خود استوار کردند و از این ببعد تمام انرژی آنها صرف سینه‌زدن دنبال عینك نمك ترکی شد، گردن کلفت‌ها و جلت‌ها و رجاله‌ها که دیدند مردم بجان هم افتاده‌اند و سر بگریبان خود شده‌اند نفس راحتی کشیدند و تمدد اعصاب کردند. چشم باباقوری مخترع عینك هم غرق درعیش و نوش و افتخارات

گردید و روی سبیل شاه نقاره میزدو در دشك پر قـودنده بدنده میشد. فوراً مدال و حمایل و زنگوله اختراع کـردند و به بدن مختـرع عینك نمك ترکی آویختند و نامش را در Annales تاریخ طبیعی ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند ـ اگرچه اسم مخترع قیچی را جـزو دبیت حاجی‌علی‌اکبری و دیزی اشتهاردی وبند تنبان اصفهانی و صابـون آشتیانـی و عرقچین یزدی ووسمه جوش کاشانی و چیکلت امـریکائی و نمك تـرکی و دوغ عرب و چرم بلغار و گل ارمنی وگوجه فرنگی و سنگ پـای‌قزوینی که نسلهای پی درپی بشر از آنها استفاده کرده و میکند کسی نمی‌داند و بدعای خیریادشان نمی‌کند، اما مخترع عینك نمك‌ترکی وتوپ هفتادوپنج سانتی متری و گاز خفه‌کننده و بمب پرنده وتانگ خزنده‌وقشون چرنده‌و اشغالگر سرزبانها میماند و در جریدهٔ روزگار ثبت میشود! هـرچندتـا سه نسل بعد اسم مخترع عینك نمك ترکی هم فراموش شد، آنهم بعلتی کـه بعد ذکر خواهد شد و بعد گمان کردند که چشم باباقوری مـارگیر و یا قلندری بوده که کشف وکرامات از او صادر می‌شده و حکایاتی در باره‌اش قالب زدند که گیوه‌های سینجونی جـلو پاهایش جفت مـی‌شده و ابروی زنش خود بخود بمیل سورمه کشیده می‌شده[1] و کچل را مودار ومودار را کچل میکرده است.

سالها گذشت و این عینك فقط در کشور محروسهٔ غول بی‌شاخ ودم مشتری پیداکردوسرقبیله وسردمدارو سر راهزنهاباخیال راحت‌مردم‌رامرتب سرکیسه مینمودند و دعا بجان مخترع عینك نمك‌ترکی نثار میکردند. نیز اختراع جهنمی ساعـت کـه از روی تپش قـلـب میزان گشته بـود واز کوچکترین دقایق زندگی چاپیده‌ها بنفع بچاپها بهره برداری میکـرد قوز بالاقوز شده‌بود.

باری بهرجهت، از آنجا بشنو کـه در ممالك دوست همجوار کـه

۱ـ از قارئین محترم و قارئات محترمه تقاضا میشود چنانچـه دارای اطلاعـات علمی بمدی نباشند، احوط است که از سوء قصد خواندن این قضیه خود داری فرمایند والاممکن است که عدم سوء تفاهمی دست دهد.

از مزایای دول کاملة‌الوداد استفاده‌های نا مشروع مینمودند چون از استعمال خارجی عینك نمك ترکی پرهیز کردند و بهمین مناسبت قضاوقدری و مفینه و گریه رو نشده بودند و مرده‌ها را نمی‌پرستیدند، ترقیات روز افزون علمی و صنعتی و هنری وکشفیات و اختراعات محیرالعقول کردند. دودکش کارخانه‌ها یك سروگردن بلندتر ازآسمان خراشها، دود ودمه بریش آسمان میفرستاد، کشتی بخار خرناس کشان اقیانوسها را می‌شکافت و به کشورهای دور دستی که عینك نمك ترکی میزدند جوراب کیزر و ماتیك و سورمه دان و سمنقر و عطر کتی و سفیدآب تبریز و خشك روئه اطلس و پستان‌بند وارد میکرد و انقوزه و پنبه کوهی به دانه و بادیان و زنیان و شیرخشت وفلوس بجایش صادر مینمود. راه‌آهن نفس زنان ازریهٔ‌مجروحش دود سیاه بیرون میداد و غیه‌کنان اموال و کالای قاچاقچی‌های محترم و گردنه گیرهای معظم را جابجا میکرد. استراتو سفر سیر و سیاحت را در چگونگی سازمان اجتماعی ساکنان ماورای جوی مینمود و در لابراتوارها علماء که بیکار میشدند آتم‌های بیچاره را بمباردمان میکردند. اتوموبیلها خاك و خل و غبار واخ وتف را توی حلق پیاده روها میچپاندند و برای خالی نبودن عریضه گاهی چندتن از آنها را برسم یادگار حسابی زیر میگرفتند. دوچرخه‌های سریع‌السیر درست کرده بودند و توی کوچه‌ها سوارمی‌شدند وتنه بمردم میزدند، سرگذرها انگشت پیچ ومعجون‌افلاطون گذاشته بودند، مشتریان محترم قاشق قاشق به انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغنبوت میکردند ـ از گرامافون آهنگهای قرانگیز و شهوت آمیز بیرون میزد و قر را توی کمرها میخشکانید ـ در صورتیکه مؤمنین و متقیان چشم واسوخته‌که عینك نمك ترکی میزدند درگندو کثافت‌غوطه‌ور بودند، بخود میبالیدند و توی دلشان داریه و دنبك میزدند که خدا بقوم موسی دستغاله داد و به آنها عینك نمك‌ترکی اعطا کرد و اگر دنیاراآب میبرد آنها را خواب میبرد و هی باج بشغال می‌دادند. موش مرده‌های سیاستمدار و آب زیرکاه‌های متخصص علم اقتصاد که این وضع را میدیدند انگشت عبرت به دندان می‌گزیدند و باخودشان می‌گفتند: «تاچشمشان کور شود! حالا که آنقدر ببو و هالو هستند مفت ما! باید تا میتوانیم کلاه

سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم!» با پنبه سرشان را میبریدند و با شاخ حجامت خونشان را میمکیدند و اگر صدا از دیوار درمیآمد از آنها نمیآمد، اما باوجود همهٔ اینها شهرهای خودشان هم هی شلوغ و پلوغ میشد. چون مردمان آنجا هم که چشمشان بچشم انداز جنگلهای انبوه عادت داشت با شرایط جدید زندگی چشمشان غبار آورده بود و تورك افتاده بود و آنها هم از ترس کوری انگشت بدندان گزیدند و یاد اندرزهای حکیمانهٔ ننه نسناس افتادند و تصمیم گرفتند که دسته جمعی چهار دست وپا شده و به جنگلهای نواحی گرمسیر بگریزند. اگر چه علماء و دانشمندان چشم آبچکو بآنها گوشزد میکردند که انسان از نژادبرگزیده است و مقام الوهیت دارد و دست از لواطی بازی بکشید. آنها هم قول علمای خودشان را برخ ایشان میکشیدند که لطمات شدید بمقام انسان وارد کرده بودند ـ زیرا منجمی بین آنها پیدا شده بود که از مرکزیت زمین و اعتقاد باینکه همهٔ ستاره‌ها وسیاره‌ها دورش میگردند سر گیجه گرفته و ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاك و انجم نیست بلکه سیارهٔ بی‌سروپائی است که بد مستی کرده و دور خورشید پیل پیلی میخورد. و طبیعی دان بد دك وپوزی هم که به قیافه‌اش توهین کرده بودند برای اینکه انتقام بگیرد دلایلی اقامه کردکه انسان گل سر سبد آفرینش نیست و گلش را ملایك نسرشته‌اند بلکه از نژاد ملولی است. گیرم حلقه‌اش را گم کرده است. و بالاخره دانشمند حشری دیگر که وحشت قلب و شهوت کلب داشت منکرمقام الوهیت وافکار متافیزیك انسان شد و ادعا کرد که‌شهوت سلسله جنبان و مهمترین عامل زندگی بشر است.

باری بهرجهت، از همهٔ اینها مهمتر، در کشور نیست درجهان خانم شخصی‌موسوم‌به‌مردهٔ‌ازگورگریخته‌که هیچ سررشته‌ازOphtalmologie نداشت و Oculariste هم نبود از آنجا که به معایب عینك نمك ترکی پی‌برد و از طرف دیگر هم دلش به کم سوئی چشم ابناء بشرسوخت،ذره‌بینی را که درروزهای آفتابی سیگارت خودش را باآن آتش میزد دراجاق خانه‌اش ذوب کرد واز خاصه ململ گذرانید و عینك ذره بینی ساخت که خاصیتش درست برعکس عینك نمك ترکی بود و هرکس آنرا بچشمش‌میزد

دیگر زیر بار زور نمیرفت وازقلدرهای محترمش مجیز نمیگفت. این‌اختراع درجامعهٔ چشم واسوخته‌ها مثل توپ صداکرد. اما چشم باباقوریها وگریه‌ئوها و روضه خوانها که دیدند در دکانشان تخته میشود و لجن‌ها و چاپلوسها و گداهاکه دیدند از نان خوردن میافتند، فوراً برضد جنگ ذره‌بینی علم طغیان برافراشتند و کشمکش میان طرفداران دوعینك درگرفت بطوریکه جدال وقتال رخ داد وقشقرقی بپا شد که آنسرش ناپیدا! چشم باباقوریها اسم مخترع عینك ذره بینی را لولو خورخوره گذاشتند و هر روز بعد از نماز و دعا باو لعنت میفرستادند و عید عینك ذره بینی شکنان رابدعت نهادند. باری چشم واسوخته‌ها وچشم آبچکوها و چشم‌باباقوریها آنقدر پاپی عینك ذره بینی‌ها شدند و آنگولکشان کردند و دهن کجی نمودند که آنها مجبور شدند بروند و شهری مطابق سلیقهٔ خود بنا کنند و اختلافاتی که در جامعه عینك نمك ترکی وجود داشت برطرف نمایند.

اوضاع سماوی و فلکی وجوی ازین ملولی بازیهای قی‌آلودلاپ دلخور شدو حالش دگرگون‌گردید. منظومهٔ هرکول Hercule که وزیر-الوزرای منظومهٔ شمسی بود و زمین از کارمندان دون اشل او بشمار میرفت، اوقاتش تلخ شد و سه‌گرهش را در هم کشید و بخورشید اشاره کرد ستارهٔ مریخ را که متخصص مرگ و میر و تولید جنگ و جدال بود بهوار زمین بفرستد تا دخل ملولیهای بی‌تربیت را بیاورد و سبیلشان را را دود بدهد.

ستارهٔ مریخ فرمان مطاع سیارات را بجان و دل پذیرفت و بازمین مقاربت بعمل آورد و زهرش را آنچنانکه باید ریخت و زمین از میکروب جنگ بارور شد ونائره قتال و جدال مشتعل گردید، بطوریکه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. ملولیها هم هرچه مواد منفجره روی زمین‌پیدا میشد بدقت جمع‌کردند و توی بمب و توپ و تفنگ نمودند و روی سر هم خالی‌کردند. دراثر این پیش آمد، اوضاع جوی که نسبت باین جریانات بدبین بود اعتراض شدیدکرد و فصول اربعه حالش بهم خورد، بطوریکه در چلهٔ تابستان مردم تیك و تیك میلرزیدند و در چلهٔ زمستان از گرما کلافه میشدند، باوجود اینکه دوش آب سرد هنوز برای خیلیها اختراع

نشده بود در حوضخانه‌هایشان آبتنی میکردند.

یکروز آخر پائیز که چشم باباقوریها ازهمه‌جا بی‌خبر دور هم‌نشسته بودند یکمرتبه آسمان غرنبه شد و رگبار شدیدی از H^2O غیر خالص مثل دمب اسب روی سرطرفداران عینك نمك ترکی باریدن گرفت، بطوریکه همهٔ عینکهای نمك ترکی آب شد و از چشمشان بزمین‌فروچکید چشم باباقوریهای بیچاره بحال زاری در آمدند و دسته‌ای از آنها ناچار عینك ذره بینی زدند و داخل‌آدم حساب شدند.

***

اما چشم باباقوریها و چشم آبچکوها وارتودکسها ومفینه‌های چشم قی‌بسته دور هم چندك زدند وبحال زارخود مشغول ناله و نوحه‌گردیدند یکی از پیر مردهای مجرب دنیا دیدهٔ کشور غول بی‌شاخ ودم که عمرش بدرازی بول جعفرطیار بود میان آنها چنباتمه زد و نشست و از افسانه‌های دست و پا شکستهٔ دورهٔ آدم ـ میمونی که سینه بسینه باو رسیده بود قصه شیرو فضه نقل میکرد و آهسته گیتار هاوائی میزد:

«آورده‌اند که اقلیم هفتم را شهری بود که آنرا شهر پریان خواندندی. طرق و شوارع مصفایش به انواع گل وگیاه آراسته وجلگه‌های دلگشایش از خس و خاشاك پیراسته، درختان نارگیلش سر به ثریا کشیده و انار و امرودش در حلاوت گوی سبقت از لیموی و زیرهٔ کرمان ربوده، مرغان خوش خط و خالش حمد و ثنای ابوالهول گفتندی وتسبیح اندازان، سربه خاکپایش سودندی. چشمهٔ حیوان بچشمه‌های زلالش رشك بردی و سپوران زمردنشان برای رفت و رب کوی و برزنش از آن آب بمشك بردندی. درآن دیار آزادی نبودکسی را باکسی کاری نه. جانوران وآدمیان، ایام ولیالی را در صلح و صفا بسر بردندی و مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان و دل بسمع طاعت و قبول شنیدندی و پای‌از گلیم انضباط و فرمانبرداری برون ننهادندی. باری بهرجهت، روز وشب درکنار یکدیگر بشادکامی میچریدند چنانکه عرب فرموده: «و تحرك یلی تحت‌التوب.» وبنحوی از انحاء ممکنه زبان حال یکدیگر را میفهمیدند و

سپاس بیقیاس ابوالهول میگذاردند. تا بدانجا که سر بزیرمیچریدند وکسی را یارای نظارهٔ جلال و جبروت وکوکبه و هیمنهٔ او نبود.

«آورده‌اند که روزی نسناس نمك نشناس که از مقربان درگاه جم جاه ابوالهول بود، قفل انتظام و انتظام و انضباط شکستی و علم‌نافرمانی برافراشتی و از رسم وآئین چارپائی دوری گزیدی هرآینه کمر راست فرمود و جلال و جبروت ابوالهول را نظاره نمود. چون این خبربه ابوالهول بردند، نائرهٔ خشمش مشتعل گردید، کف بردهان آورد وبندگان درگاه را اشارت فرمود تا بصد تازیانه‌اش نوازش دهند و به هجرت از شهر پریان محکوم سازند، و یاسائی بدین مضمون صادرکنند:

«همانا اهالی شهرپریان بدانند و آگاه باشند و بخصوص بابا پیروك سردودهٔ آدمیان این دستور آویزهٔ گوش هوش قرار دهد که این باغستان را باچنین خصب نعمت عطا فرمودیم تابندگان‌آستان، چارپایانه روزبشب آرند و شکر درگاه معدلت فرسای ما بجای آرند و لب به نکته جوئی و خرده‌گیری نگشایند. هر آینه یکی از افراد ناس پرچم طغیان بر افرازد و بر دوپا بایستد و بجلال وجبروت ما نظر افکند، پس به تحقیق و درستی که همگی را ازین مکان خواهیم راند.

«باری بهرجهت، نسناس که خرده حسابی با ابوالهول داشت، گذارش به باغستان افتاد طاوسی برآستانهٔ آن بدید و چون او را بذکر محامد و مکارم ابوالهول مشغول یافت، کنارش بنشست و زبان به هرزه درائی گشود وگفت: «ای طاوس مرا در باغستان راه ده تا ترا وردی بیاموزم که مثل خودم حیات جاودانه یابی و هیچگاه روی مرگ نبینی.» طاوس این‌مراتب به سرپاسبان آنجا که ماری عفریت‌آسا بود گزارش‌کرد. مار گفت: «توکیستی و از کجائی؟» نسناس‌گفت: «نسناسم و در دوجهان سرشناس!» مارگفت: «این تعویذ برمن بیاموز» نسناس گفت: «آموزم، لیك باید تو نخست پوست اندازی تا من درآن حلول توانم و با حلهٔ تو خویشتن بپوشانم و نزد بابا پیروك شوم.» مار نیز چنان‌کرد.

«چون نسناس بخدمت بابا پیروك رسید گریستن آغاز نمود بابا پیروك مار را پرسید: «ترا چه رسیده؟ مار زمین ادب بوسه داد وگفت:

«هرکه بجلال وجبروت ابوالهول بنگرد جاودانه در باغستان پاید ومحرم اسرار گردد و هرکه ننگرد پس پروانه اقامتش عاطل و باطل گردد و با خفت و مذلت ازین مکان رانده شود.» بابا پیروك و دودمانش چون این بشنیدند بضلالت اندر شدند و قد برافراشتند واز هیمنه وکوکبهٔ ابوالهول درحال از چارپائی به دوپائی درآمدند.

جماعت چشم باباقوریان لب ورچیدند و بغض‌کردند.

«باری بهر جهت، آنگاه منشوری شرف صدور ارزانی یافت که: «آی باباپیروك مفلوك! بعزت و قدرتم سوگند که از این پس‌تو وتخمه‌ات همانا نفرین کرده باشید و تا ابد راست‌کمر بمانید تاموجب عبرت دیگران گردید. آرامش برشما حرام و زایشتان بدرد و رنج باشد و هماره تلخ کام گردید، و باکدیمین و عرق جبین قوت لایموت بچنگ آرید و به خواری و زاری میرید.»

«در حال جملهٔ حله‌ها از تن آنها فرو ریخت و لخت و عریان‌ماندند. چون عورتشان ظاهرشد، از یکدیگر شرم کردند و هریك برگی ازدرختان باغستان بربدن خویش استوار ساختند و هرزگی بدان بپوشانیدند. پس بفرمان ابوالهول آنانرا از باغستان براندند و بدین جهان فرستادند. این بود عاقبت تسویلات نسناس رجیم!..

جماعت چشم باباقوریان باهم این بیت بسرودند:

رحمت برابوالهول کریم،
لعنت برنسناس رجیم!

آنگاه زبان گرفتند وگریه سردادند.

«باری بهرجهت، بابا پیروك و متعلقه‌اش ویلان و سرگردان سیر بیابانها همی‌کردند و در آرزوی شهر پریان دمی آرمیدند چون علف بیابان دلشان را بدرد آورد، تاب‌گرمای تابستان و سرمای زمستان نیاوردند. سرانجام ازگناه خویش پوزش خواستند و در بیغوله‌ای ازجزایر سراندیب اعتکاف‌گزیدند.

سالیانی چندبرین برآمد وبزرگانی‌چون لندهور بن‌دیلاق و عوج‌بن‌بد عنق آنانرا جانشین گردیدند و سخنان حکمت آمیز ودروغان مصلحت‌

آمیز بسیاری بدیشان نسبت دهند و در کتب و تواریخ چون شاهد ومثال بکار برند. چون ابوالهول طاعت و عبادت ایشان بدید، از راه بنده‌نوازی آنانرا مشمول عنایت بی منتهای خود ساخت و رجعت آدمیان را بشهر پریان اجازت فرمود. لکن نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمیزادگان خود پسند و ساده لوح بکوشید و طرز افروختن آتش بدیشان بیاموخت و خرمن هستی ایشان بسوخت. اینان نیز چون کودکان بدیدن آتش شادمان شدند، برخود ببالیدند و آنرا پرستش آغازیدند و از صراط مستقیم منحرف و از رجعت بشهر پریان منصرف گشتند. هر چند قلدران و بزرگان و پیران بیشماری برآنهاظهور کرد که پیوسته عوام کالانعام را براه راست دعوت میفرمودند، لکن نسناس رجیم همواره بوسوسه می‌پرداخت و تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان میکاشت.

بار دگر ابوالهول بخشم اندرشد. یکی ازخادمان را اشارت فرمود تا بلائی برمردمان طاغی و بندگان یاغی نازل سازد و حلیت بصیرت از دیدگانشان زایل..

جماعت باباقوریان از وحشت نابینائی چون انار آب لمبوترکیدند..

«باری بهرجهت، ازلابه و مویه مردمان دل سنگ ابوالهول به نرمی گرائید و رهائی آنان را از ورطه ضلالت و ملالت مقرر فرمود. در حال چشم باباقوری ظهور نمود و عینکی از نمك ترکی خام آماده ساخت و مردمان را بمکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید. لکن نسناس نمك ترکی نشناس که این ماجرا بشناخت، بگمراهی و تباهی خلق، کمر همت بار دیگر برمیان بست و از بامدادن تا شامگاهان از وسوسه نیارست ومنافقان و منکران که شکر نعمت رایگان نمیگذاردند، سخنان متین ونصایح‌دلنشین‌چشم باباقوری را ناشنیده انگاشتند و فی‌الجمله ملعبه نسناس لعین گشتند. سپس بازارکفر وزندقه رواجی بسزایافت‌وچون احوالات و امورات بروفق مرام بدید بقالب مخترع عینك ذره بینی‌حلول نمود و مردمان بیشماری رابطی صراط غیر مستقیم اغوا فرمود. آنگاه

ضلالت و ملالت عالمگیر شد و بلیات ارضی از آسمان[1] نازل گشت و طوفانی عظیم حادث گردید که نیمی از ربع مسکون را بگرفت و عینك نمك ترکی در آب انحلال و انزوال پذیرفت و نکبت وفلاکت...

چون جماعت چشم باباقوریان داستان تا بدین مقام شنیدندی صبر و قرار از کف‌رها ساختندی و زانوی غم در بغل فشردندی و تو گوئی چون ابرخزان گریستندی وبا سر آستین سرشك ازدیدگان همی زدودندی.

۱ – راقم این سطور همانا فرق بین ارض وسماء را نداند و بااین لغزش فاحش‌ابوهی از ادب پژوهان را از دهشت و وحشت مرتعش سازد.

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغ‌وغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان
(واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر: فرانتس کافکا
ترجمهٔ:
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۴۷ ۲۵۳۶/۷/۲۷

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

ULB Halle 3
008 907 668

21
WA
533

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17

علویه خانم

نوشته: صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767828101-17